

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

بوی خون خیلی تهوع آور است. صدها لاشه را آویزان بر قلاب‌های
نقره‌ای می‌بینم که خون روشنی روی آنها دلمه بسته است. البته می‌دانم که
آنها حیوان هستند: گاو و کبوتر و گوسفند. ولی مدام فکر می‌کنم که آنها
آدم‌اند.

یک قدم جلو می‌روم. چراغ‌های سقفی، اینجا را مثل روز روشن کرده‌اند.
باید با احتیاط قدم بردارم. پشت لاشه‌ها پنهان می‌شوم. به آرامی حرکت
می‌کنم. خون و آب، زمین را لغزنده کرده است.

او جلوی من است... همان شب... آقای کریسلی! او هم مثل من، آرام
حرکت می‌کند. به مرد چاقی چشم دوخته است که جلوتر از او راه می‌رود.

آن مرد چاق! به‌خاطر اوست که من الان در این کشتارگاه هستم. او
مردی است که آقای کریسلی می‌خواهد بکشدش و من باید نجاتش بدهم.

مرد می‌ایستد و لاشه‌های آویزان را واری می‌کند. گونه‌هایش تپل و
سرخ‌اند. دستکش‌های پلاستیکی به دست دارد. او آهسته به حیوان‌های
مُرده دست می‌زند و صدایی از قلاب‌ها در می‌آید. دوباره راه می‌افتد. آقای
کریسلی به دنبال مرد می‌رود و من هم به دنبال او.

چاقو را به طرف آقای کرپسلی می‌گیرم و سعی می‌کنم که بر اعصاب مسلط باشم. حالا مرد چاق کاملاً سرپاست، او صدایی می‌شنود و به سقف نگاه می‌کند. چه اشتباهی! آقای کرپسلی فوری روی او می‌پرد. در همان لحظه که آقای کرپسلی به طرف مرد می‌پرد، با صدای بلند جیغ می‌کشم و به قصد کشت، به او چاقو می‌زنم...

ایورا خیلی عقب‌تر از ماست. من او را بیرون گذاشتم. لازم نبود که هر دو ما زندگیان را به خطر بیندازیم.

کمی سریع‌تر حرکت می‌کنم تا به آقای کرپسلی نزدیک‌تر باشم. هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانند که من اینجا هستم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش برود، تا وقتی که آقای کرپسلی دست به کار نشود، هیچ‌کدام نمی‌فهمند که من هم اینجا هستم. البته بهتر است بگویم که تا وقتی من دست به کار نشوم، آنها از حضورم خبردار نمی‌شوند.

مرد چاق دوباره می‌ایستد و خم می‌شود تا چیزی را واریسی کند. فوری یک قدم به عقب می‌روم تا مرا نبیند. ولی آقای کرپسلی به او نزدیک‌تر می‌شود. لعنتی! دیگر وقت پنهان شدن نیست. اگر او بخواهد همین الان حمله کند، باید جلوتر بروم.

چند قدم جلو می‌روم. خوشبختانه آقای کرپسلی متوجه من نیست و تمام حواسش به مرد چاق است.

حالا دیگر در چهار یا پنج متری آقای کرپسلی قرار دارم. چاقوی قصایی را آرام بالا می‌آورم. از آقای کرپسلی چشم پر نمی‌دارم. تا او دست به کار نشود، من هم کاری نمی‌کنم. به او فرصت کافی می‌دهم تا معلوم بشود که شک من به او بی‌مورد نیست. ولی در لحظه‌ای که ببینم می‌خواهد به طرف مرد برود...

چاقو را محکم‌تر می‌گیرم. تمام روز، این کار را تمرین کرده‌ام. خوب می‌دانم که می‌خواهم چه کار کنم. باید چاقو را فوری در گردن آقای کرپسلی فرو کنم و بعد، دیگر شبی در کار نخواهد بود. فقط یک لاشه دیگر به این لاشه‌ها اضافه می‌شود.

لحظه‌ها به کندی می‌گذرند. جرئت ندارم سرم را بلند کنم و ببینم که مرد چاق چه کار می‌کند. یعنی دیگر نمی‌خواهد از جایش بلند شود؟

بالاخره آن اتفاق رخ می‌دهد. مرد چاق تقلا می‌کند تا از روی زمین بلند شود و بایستد. آقای کرپسلی غر می‌زند و آماده می‌شود که حمله کند. من



یک ماه قبل...

اسم من دارن شان است. من یک نیمه شیخ هستم. من یک آدم معمولی بودم تا اینکه عنکبوت یک شیخ را دزدیدم و بعد از آن بود که زندگیم به کلی از این رو به آن رو شد. آن شیخ، که اسمش آقای کرپسلی بود، مرا مجبور کرد دستیارش بشوم. بعد من به سیرکی رفتم که پر از موجودات عجیب و مرموز بود: "سیرک عجایب".

عادت کردن به آنها خیلی سخت بود. اما از این سخت تر، نیاز من به خون بود. من قبول کرده بودم که دستیار یک شیخ باشم و می خواستم نقش خودم را خوب ایفا کنم. اما برای این کار، به خون احتیاج داشتم.

در مدت یک سال، آقای کرپسلی به من یاد داد که چطور خون مورد نیازم را تهیه کنم و چطور با دیگران رابطه برقرار کنم که کسی

آن را اداره می کرد.

ما قبلاً در یک شهر کوچک، پشت یک آسیاب قدیمی چادر زده بودیم و در همان آسیاب نمایش اجرا می کردیم. پول خوبی هم در می آوردیم؛ آن قدر خوب که می توانستیم در بزرگ ترین سالن های تئاتر نمایش اجرا کنیم و در بهترین هتل ها ساکن شویم. ولی برای اینکه از دست پلیس در امان بمانیم، همان پشت آسیاب برایمان بهتر بود!

من یک سالی می شد که از خانواده ام جدا و با آقای کرپسلی همراه شده بودم. ولی در آن یک سال چندان فرقی نکرده بودم. چون هنوز یک نیمه شب بودم. البته من به اندازه یک پنجم آدم های معمولی رشد می کردم. یعنی مثلاً در مدت هجده ماه، فقط سه یا چهار ماه بزرگ شده بودم.

ظاهر من با آدم های معمولی چندان فرقی نداشت. اما در اصل، من آدم متفاوتی بودم. من قوی تر از پسرهای هم سن و سال خودم بودم. می توانستم سریع تر از آنها بدوم و بیشتر جست و خیز کنم، و می توانستم ناخن هایم را در دیوار فرو کنم. قدرت شنوایی، بینایی و بویایی من هم خیلی زیاد بود.

البته چون من یک نیمه شب بودم، خیلی از کارها را نمی توانستم انجام بدهم. مثلاً آقای کرپسلی می توانست با سرعت فوق العاده ای بدود که خودش به این جور دویدن «پرواز نامرئی» می گفت. او می توانست گازی از دهانش خارج کند که مردم را بیهوش می کرد. او می توانست از راه دور با اشباح دیگر - و حتی

نفهمد من یک شب هستیم. به این ترتیب، من ترس هایم را کنار گذاشتم و زندگی موجوداتی شد که شب ها به شکار می روند و برای زنده ماندن تلاش می کنند.

دو دختر ایستاده بودند و خیلی جدی برنامه کورماک لیمبز را نگاه می کردند. او دست و پاهایش را می کشید و دور گردنش می انداخت و عضلاتش را شل می کرد. بعد چشمکی زد، سه تا از انگشت های دست راستش را میان دندان هایش گذاشت و آنها را گند.

دخترها جیغ کشیدند و فرار کردند. کورماک زیر لب خندید و به انگشت هایش نگاه کرد که از نو در می آمدند.

من هم خندیدم. آدم وقتی با سیرک عجایب زندگی کند، به چنین صحنه هایی عادت می کند. این گروه نمایش سیار پر از آدم های عجیب و غریب و ترسناکی بود که توانایی های حیرت انگیزی داشتند.

غیر از کورماک لیمبز، بازیگران دیگری هم در این سیرک بودند: رامو دو شکم که می توانست یک فیل را درسته بخورد؛ گرتای دندان سنگی که می توانست فلزات را هم بجود و بخورد؛ مرد گرگی که موجودی نیمه گرگ و نیمه انسان بود و دوست من، سام گریست، را کشته بود؛ تروسکا، زن زیبا و مرموزی که می توانست ریش درآورد؛ و آقای تال که به سرعت نور حرکت می کرد و می گفتند که می تواند فکر همه را بخواند. آقای تال صاحب سیرک بود و خودش

اهلی، پیش ما می آمدند. به هر حال کار، کار است دیگر! همه ما گاهی مجبوریم کارهایی انجام بدهیم که دوست نداریم.

خیلی از این آدم کوچولوها در سیرک بودند - شاید بیست تا. ولی من و ایورا فقط یکی از آنها را می شناختیم. او قبل از آنکه من و آقای کریسلی به سیرک بیاییم، آنجا بود. تنها چیزی که باعث می شد ما او را از بقیه تشخیص بدهیم، لنگی پای چپش بود. ما اسمش را لفتی گذاشته بودیم. آن روز لفتی با من و ایورا به شکار آمده بود. من داد زدم: «هی! لفتی! چطور است؟»

آن آدم کوچولوی کلاه آبی جوامم را نداد - هیچ وقت جواب نمی داد - ولی شروع کرد به مالش دادن شکمش، که یعنی باز هم غذا می خواهم.

به ایورا گفتم: «لفتی باز هم غذا می خواهد.»

ایورا گفت: «وای! من هم خیلی گرسنه ام.»

دنبال یک خرگوش دیگر می گشتم که یک صلیب نقره ای را روی زمین پیدا کردم. آن را برداشتم و گرد و خاکش را پاک کردم. خنده ام گرفت. آخر، همه می گویند که اشباح از صلیب وحشت دارند! این جور حرف ها در فیلم ها و کتاب های قدیمی زیاد است! ولی من این طوری نیستم. تازه هیچ وقت بی اجازه وارد خانه کسی نمی شوم! تغییر شکل نمی توانم بدهم! پرواز هم نمی کنم!

اگر یک دشنه در قلب شبی فرو بروم، او را می کشد. آتش و گلوله اسلحه و افتادن اجسام سنگین روی شبی هم باعث مرگش می شود. البته ما از آدم های معمولی دیرتر می میریم، ولی این طور

گاهی با آدم هایی مثل آقای تال - ارتباط فکری برقرار کند.

من تا موقعی که یک شب کامل نمی شدم، نمی توانستم این کارها را انجام بدهم. البته نیمه شب بودن هم امتیازهایی داشت: من به اندازه یک شب واقعی به خون احتیاج نداشتم و روزها هم می توانستم بیدار بمانم - اشباح واقعی مجبورند روزها بخوابند و شبها فعالیت کنند.

روزی من و ایورا - پسر ماری - رفتیم که برای آدم کوچولوها - موجودات کوچک عجیب و غریبی که کلاه های بلند آبی به سر دارند و هیچ وقت حرف نمی زنند - غذا پیدا کنیم. (راستی، همین جا بگویم که هیچ کس غیر از آقای تال نمی داند که آدم کوچولوها چه موجوداتی هستند، چه بوده اند، از کجا آمده اند و چرا با سیرک سفر می کنند: صاحب آنها مردی شرور و وحشتناک است به نام آقای تینی. او خیلی دوست دارد که بچه بخورد! البته آقای تینی زیاد به سیرک نمی آید.)

خلاصه، ناگهان ایورا ایستاد و گفت: «من یک سگ مرده پیدا کردم. ولی کمی بو می دهد. فکر می کنی آدم کوچولوها این را بخورند؟»

کمی بو کشیدم. شامه من قوی تر از ایورا بود. بعد سر تکان دادم و گفتم: «آره، بابا! ما هرچه ببریم، آدم کوچولوها می خورند.»

من یک روباه و چند خرگوش در کیفم داشتم. البته از اینکه خرگوش ها را بکشم احساس خوبی نداشتم. آنها با اشباح خیلی خوب بودند. حتی وقتی صدایشان می کردیم، مثل حیوان های

نیست که عمر جاودانه داشته باشیم. اصلاً این طور نیست.

صلیب را روی زمین گذاشتم و ایستادم. کمی روی آن تمرکز کردم تا خودش بلند شود و به طرف دست چپم بیاید. حدود یک دقیقه‌ای با انرژی زیاد به آن خیره شدم و دست راستم را به طرفش گرفتم.

اتفاقی نیفتاد.

دوباره سعی کردم، ولی باز هم نتوانستم. چند ماهی بود که این کار را تمرین می‌کردم، ولی هنوز موفق نشده بودم. آقای کرپسلی خیلی راحت این کار را انجام می‌داد. او روی چیزی تمرکز می‌کرد و آن شیء، حتی اگر چند متر آن طرف‌تر بود، می‌آمد و در دستش قرار می‌گرفت. ولی من نمی‌توانستم این کار را بکنم.

با آقای کرپسلی رابطه‌ی بدی نداشتم. او شبی بدی نبود. البته با هم دوست نبودیم. ولی من به عنوان یک معلم قبولش داشتم. غیر از وقتی که مرا نیمه‌شب کرد؛ دیگر هیچ وقت ازش متنفر نشدم.

صلیب را در جیبم گذاشتم و با شکارهایم راه افتادم. بعد از کمی راه رفتن، گربه نیمه‌جانی را پیدا کردم که کنار یک اجاق شکسته افتاده بود. گربه هم در آرزوی یک خرگوش بود.

گربه تا مرا دید، صدایی از خودش در آورد و سرش را بلند کرد و انمود کردم که متوجه نشده‌ام. اما ناگهان برگشتم و گردن آن حیوان را گرفتم و پیچاندم. حیوان فریاد کوتاهی کشید و تمام آن راه هم در کیفم انداختم و رفتم تا ببینم که ایورا چه کار می‌کند.

از کشتن حیوان‌ها خوشم نمی‌آمد. ولی شکار جزئی از طبیعت

من شده بود. در ضمن، من رابطه خوبی با گربه‌ها نداشتم. البته آنها هم شکارچی‌های خوبی هستند. اگر تعداد گربه‌ها کمتر بود، من حتماً خرگوش‌های بیشتری پیدا می‌کردم!

آن شب وقتی به اردوگاه برگشتم، مدام حواسم به صلیبم بود. کارهایم را انجام داده بودم و نمایش چند ساعت دیگر شروع می‌شد. خلاصه، کلی وقت داشتم که هر کاری بخواهم، انجام بدهم. یک شب سرد زمستانی بود. هنوز برف نیامده بود. ولی هوا سوز بدی داشت. من لباس رنگارنگ دزدهای دریایی را پوشیده بودم: یک بلوز سبز روشن، شلوار ارغوانی پررنگ و ژاکت آبی و طلایی، یا شال ساتن سرخ رنگی که دور کمرم بسته بودم. من یک کلاه قهوه‌ای هم داشتم که یک پر به آن زده بودم و کفش‌های نرمی که خیلی راحت بودند.

از چادرها و کامیون‌ها کمی دور شدم و گوشه خلوتی پیدا کردم. صلیب را روی یک تکه چوب گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم، روی صلیب تمرکز کردم و دستم را به طرفش گرفتم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

جلوتر رفتم. انگشتم فقط چند سانتی‌متر با صلیب فاصله داشت. دستم را محکم به طرفش گرفتم و گفتم: «دستور می‌دهم که حرکت کنی. من فرمان می‌دهم که حرکت کنی. حرکت کن! حرکت کن!»

کلمه آخر را خیلی بلند گفتم و از عصبانیت، پایم را به زمین کوبیدم.

گیج شده بودم. گفتم: «چی را؟»

گفت: «یک بار دیگر! سعی کن پلک هم زنی.»

به صلیب نقره‌ای خیره شدم. چشم‌هایم را کاملاً باز نگه‌داشته بودم. فقط در یک لحظه کوتاه حس کردم که یک چیزی بین من و صلیب رفت و برگشت. وقتی به طرف آقای کرپسلی برگشتم، دیدم که او صلیب را از این دست به آن دستش می‌اندازد و می‌خندد. پرسید: «چی شد؟»

فریاد زدم: «فکر کنم دیدم که... به نظرم آمد...»

با تعجب به او خیره شده بودم.

ادامه دادم: «تو آن را حرکت ندادی! نمی‌دانم، حرکتش دادی؟» چشم‌هایش برق زد و با لحن نیشداری گفت: «آن قدرها هم عجیب و غریب نبود!»

گفتم: «یک بار دیگر این کار را بکن.»

این دفعه می‌خواستم به صلیب نگاه نکنم، بلکه به او نگاه کنم. نمی‌توانستم حرکتش را تشخیص بدهم. ولی دیدم که جلو رفت و سرجایش برگشت.

پرسیدم: «پس تو با قدرت ذهنت اشیاء را حرکت نمی‌دهی؟»

خندید و گفت: «البته که نه!»

- پس چرا دستت را به طرف شیء می‌گیری؟

گفت: «برای اینکه چشم‌ها را مبهوت کنم.»

گفتم: «این یک حقه است. تو برای این کار از قدرت خاصی

استفاده نمی‌کنی!»

صدای آشنایی از پشت سرم گفت: «چه کار می‌کنی؟»

برگشتم و آقای کرپسلی را در تاریکی دیدم که پشت سرم ایستاده بود.

سعی کردم صلیب را پنهان کنم. گفتم: «هیچ کاری.»

با نگاه خاصی پرسید: «آن چی بود؟»

صلیب را نشان دادم و گفتم: «یک صلیب است. امروز موقع شکار پیدایش کردم.»

آقای کرپسلی با تردید پرسید: «با آن چه کار می‌کنی؟»

فکر کردم دیگر وقتش رسیده است که رمز این کار جادویی را از او بپرسم. گفتم: «می‌خواهم آن را حرکت بدهم. تو چطور این کار را می‌کنی؟»

چنان خندید که جای زخم طرف چپ صورتش چین خورد. در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «پس برای این آن قدر زحمت می‌کشیدی؟»

بعد دستش را دراز کرد و با دست دیگرش به صلیب اشاره کرد. ناگهان دیدم که صلیب در دست اوست!

پرسیدم: «چه کار کردی؟ فقط اشباح کامل می‌توانند این کار را انجام بدهند؟»

- من یک بار دیگر این کار را می‌کنم. تو هم خوب نگاه کن.

صلیب را دوباره روی چوب گذاشت و به عقب برگشت. بعد انگشتش را به طرف آن گرفت. ناگهان صلیب ناپدید شد. صلیب در دست او بود. گفت: «دیدی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اگر من آدم بودم، نمی‌توانستم به این سرعت حرکت کنم. بعد، این یک حقه است. من از وقتی که هنوز آدم بودم و شیخ نشده بودم، خیلی دوست داشتم تردستی کنم. ولی نتوانستم. اما حالا چنین قدرتی را دارم که با سرعتی فوق‌العاده این کار را انجام بدهم.»

پرسیدم: «من هم می‌توانم این کار را بکنم؟»
گفت: «شاید. تو نمی‌توانی به سرعت من حرکت کنی. ولی اگر آن شیء به دست نزدیک باشد، شاید بشود. خوب، باید زیاد تمرین کنی. اگر بخواهی، من هم کمکت می‌کنم.»
گفتم: «من همیشه دوست داشتم‌ام که شعبده‌باز بشوم. ولی... یک دقیقه صبر کن ببینم!»

به یاد روزی افتادم که آقای کریسلی با اشاره دست، قفل دری را باز کرده بود. پرسیدم: «پس قفل‌ها را چطور باز می‌کنی؟»
آقای کریسلی گفت: «آن فرق می‌کند. انرژی ایستا که می‌دانی چیست؟ تا حالا شانه‌ای را که به موهای کشیده‌ای روی یک کاغذ گذاشته‌ای؟»

در حالی که رنگم حساسی پریده بود، گفتم: «آره، کاغذ به آن می‌چسبد.»

او توضیح داد: «این همان انرژی ایستا است. وقتی یک شیء به سرعت حرکت می‌کند، این انرژی پدید می‌آید. من یاد گرفته‌ام که آن را مهار کنم. غیر از این موضوع، من هر قفلی را که بخواهی، بدم به سرعت باز کنم.»

کمی فکر کردم و گفتم: «پس انگشتت را برای چه به طرف آن می‌گیری؟»

لبخند زد و گفت: «خوب، دیگر عادت‌های قدیمی سخت از بین می‌روند.»

صدایی از پشت سر ما گفت: «ولی اشباح قدیمی راحت از بین می‌روند.»

قبل از آنکه بتوانم برگردم و ببینم که آنجا چه خبر است، یک جفت چاقوی تیز زیر گردن ما بود!

و می بینی که من چه قدر تیز هستم.»

آقای کریسلی پوزخندی زد و گفت: «باشد، من هم همان شب، با رسوایی تمام خودم را بازنشسته می‌کنم! و رو به من، ابرو بالا انداخت.

با اینکه می‌دیدم دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند، ولی هنوز کمی می‌ترسیدم.

آقای کریسلی گفت: «شرم کن، گاونر! تو این پسر را ترساندی.»
غریبه نالید و گفت: «انگار من فقط به درد ترساندن بچه‌ها و پیرزن‌ها می‌خورم!»

به آرامی برگشتم و رو در روی مردی قرار گرفتم که اسمش گاونر پورل^۱ بود. قدش خیلی بلند نبود، ولی هیکل چهارشانه‌ای مثل هیکل کشتی‌گیرها داشت. صورتش پر از جای زخم و بخیه بود. پای چشم‌هایش هم گود افتاده و پر از چین و چروک بود. موهای قهوه‌ای کوتاهی داشت و یک شلوار آبی معمولی و بلوز آستین کوتاه گشاد و سفید رنگی پوشیده بود. خنده‌اش خیلی زشت بود. همه دندان‌هایش هم زرد بودند.

وقتی نگاهم به سر انگشتانش افتاد، تازه فهمیدم که او هم یک شیخ است.

آقای کریسلی ما را به هم معرفی کرد: «دارن، این گاونر پورل، یکی از دوست‌های قدیمی و بدترکیب من است. گاونر، این هم



۲

از شنیدن آن صدا و لمس لبه چاقو روی گردنم، خشکم زد. ولی آقای کریسلی توجهی نکرد. او به آرامی چاقو را از گلویش کنار زد و صلیب را به طرف من پرت کرد. بعد آهی کشید و گفت: «گاونر! گاونر، گاونر، من همیشه صدای پای تو را از یک کیلومتری می‌شنوم.»

آن صدای عبوس گفت: «دروغ نگوی! نمی‌شنوی!»

چاقو از روی گلوئی من برداشته شد.

آقای کریسلی گفت: «چرا نشنوم؟ هیچ‌کس در دنیا به سنگینی تو نفس نمی‌کشد. من با چشم‌های بسته هم می‌توانم تو را بین هزار نفر تشخیص بدهم.»

غریبه غرغرکنان گفت: «لارتن، بالاخره یک شب گیرت می‌آورم

دارن شان است.»

گاونر با من دست داد و گفت: «از دیدن شما خوشحالم. شما که صدای پای مرا نشنیدید، نه؟»

صادقانه گفتم: «نه.»

بالا پرید و گفت: «نشنیده، دیدی؟»

آقای کرپسلی با صدایی خشک گفت: «تبریک می‌گویم! اگر بخواهی یواشکی به یک مهدکودک حمله کنی، مشکل نخواهی داشت.»

گاونر دهن‌کجی کرد و گفت: «می‌بینم که هنوز هم درست نشده‌ای. حالا چند سالش هست؟ چهارده؟ پانزده؟»

آقای کرپسلی فوری جواب داد: «آخر زمستان، هفده ساله می‌شود.»

گاونر گفت: «هفده سانه؟ بیشتر از آن است که من فکر می‌کردم.»

بعد با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی من زد و گفت: «این هنوز هم وقتی از خواب بیدار می‌شود، مثل پیرزن‌ها غرغر می‌کند؟»

خندیدم و گفتم: «آره.»

گاونر یاد خاطراتش افتاد و گفت: «هیچ‌وقت تا نیمه‌شب نمی‌شد باهاش حرف زد. آخر، می‌دانی که من و او حدود چهار ماه در یک تابوت خوابیدیم. آن طولانی‌ترین چهار ماه عمرم بود.»

پرسیدم: «در یک تابوت.»

گفت: «مجبور بودیم. آخر می‌خواستند ما را بگیرند، مجبور

بودیم که به هم بچسبیم. دیگر هیچ‌وقت حاضر نیستم این کار را تکرار کنم؛ حتی اگر در روشنایی روز بمانم و بسوزم!

آقای کرپسلی گفت: «فقط تو نیستی که شکایت داری. خرخرهای تو باعث می‌شد که من هر روز از تابوت بیرون بیایم و زیر آفتاب راه بروم.» و لب‌هایش را به‌طور خاصی جمع کرد و من فهمیدم نمی‌خندد، بلکه خیلی ناراحت است.

با کنجکاوی پرسیدم: «برای چه می‌خواستند شما را بگیرند؟» قبل از اینکه گاونر جوابی بدهد، آقای کرپسلی پیشدستی کرد و گفت: «ولش کن! اهمیتی ندارد.»

گاونر گفت: «تقریباً شصت سال پیش بود. لارتن، فکر نمی‌کنم که دیگر الان پنهان کردنش اهمیتی داشته باشد.»

آقای کرپسلی قاطعانه گفت: «این پسر دوست ندارد حرف‌های قدیمی بشنود. گاونر، تو الان در قلمرو من هستی. به خواسته‌های من احترام بگذار!» (وئی من می‌خواستم موضوع را بدانم)

گاونر غرغری کرد و گفت: «پیرمرد غرغرو! خوب، دارن! تو در سیرک عجایب چه می‌کنی؟»

گفتم: «کارهای بیخودی، برای آدم کوچولوها غذا پیدا می‌کنم، به بازیگرها کمک می‌کنم که برای نمایش آماده بشوند...»

گاونر حرفم را قطع کرد و گفت: «آدم کوچولوها هنوز با سیرک عجایب سفر می‌کنند؟»

آقای کرپسلی پاسخ داد: «تازه، بیشتر هم شده‌اند! همین حالا بیست تا از آنها با ما هستند.»

گاوئر گفت: «کار کسل کننده‌ای است. من بیشتر شبیه یک پاسبان روستایی هستم تا یک آدم نظامی. از عنوان ژنرال اشباح هیچ خوشم نمی‌آید. زیادی قلمبه است!»

آقای کرپسلی گفت: «اینها فقط به اشباح شرور حمله نمی‌کنند، بلکه به اشباحی که ضعیف باشند یا کارهای احمقانه بکنند هم هشدار می‌دهند.»

او ادامه داد: «من انتظار آمدن تو را داشتم. می‌شود به چادر برویم و آنجا صحبت کنیم؟»

گاوئر گفت: «انتظار آمدن مرا داشتی؟»
آقای کرپسلی گفت: «بالاخره، دیر یا زود می‌آمدی دیگر! من که نمی‌خواستم این پسر را از کسی پنهان کنم یا دروغ بگویم. هر روزی که لازم بشود، از خودم دفاع می‌کنم.»

گاوئر، که گیج شده بود، گفت: «دفاع؟ دروغ؟ این پسر؟»
بعد نگاهی به سر انگشت‌های من انداخت و وقتی جای زخم‌ها را دید، ناگهان به خود لرزید و گفت: «این پسر یک شبح است؟»
آقای کرپسلی اخمی کرد و گفت: «البته که شبح است! تو که می‌دانستی!»

گاوئر اعتراض کرد و گفت: «من هیچ چیز نمی‌دانستم.»
بعد به چشم‌های من خیره شد و ادامه داد: «خونش ضعیف است. او یک نیمه شبح است.»

آقای کرپسلی گفت: «معلوم است! او خودش هم نمی‌خواهد که یک شبح کامل بشود.»

دو شبح چشمکی به هم زدند، ولی چیزی نگفتند. فقط می‌توانم بگویم که احتمالاً اشاره‌شان مربوط به زخم‌های روی صورت گاوئر بود.

آقای کرپسلی گفت: «ژنرال‌ها چطورند؟»
گاوئر گفت: «مثل همیشه.»

آقای کرپسلی رو به من کرد و گفت: «گاوئر یک ژنرال است! ژنرال اشباح!»

موضوع برایم جالب بود. درباره ژنرال‌های اشباح، زیاد شنیده بودم. ولی کسی به من نگفته بود که آنها چه کسانی هستند و چه کار می‌کنند.

گفتم: «ببخشید، ژنرال چه کار می‌کند؟»
گاوئر خندید و در حالی که به پهلوی آقای کرپسلی می‌زد، گفت: «ما مواظب ناقله‌هایی مثل این هستیم تا مبادا شرارت کنند.»

آقای کرپسلی اضافه کرد: «ژنرال‌ها مراقب رفتار اشباح هستند تا مبادا بی‌گناهی را بکشند یا از قدرشان برای وحشیگری استفاده کنند.»

پرسیدم: «آنها چطور این کار را می‌کنند؟»
آقای کرپسلی گفت: «اگر آنها شبحی را پیدا کنند که کار بدی انجام داده باشد، او را می‌کشند.»

گفتم: «آهان!» و نگاهی به گاوئر انداختم. به نظر نمی‌آمد که قاتل باشد. البته زخم‌های روی صورتش نشان می‌داد که چندان آرام هم نبوده است.

گاونر با صدایی آمرانه تر از قبل گفت: «مگر قرار نبود که دیگر بچه‌ها را دستیار نکنی؟ تو چه فکر می‌کنی؟ یک پسر بچه؟ کی این کار را کردی؟ چرا هیچ‌کس را خبر نکردی؟»

آقای کرپسلی گفت: «تقریباً یک سال و نیم است که دارن شیخ شده است. اما اینکه چرا این کار را کردم، خودش یک قصه طولانی است. کسی را هم خبر نکردم، چون تو اولین شب‌چی هستی که ما با او برخورد می‌کنیم. من می‌خواستم او را به شورای بعدی بیاورم و به ژنرال‌ها معرفی کنم، اما حالا دیگر این کار هم لازم نیست.»

گاونر غرغرکنان گفت: «به همین راحتی!»
آقای کرپسلی پرسید: «مگر چیست؟ تو اول باید بدانی که قضیه چه بود، بعد قضاوت کنی.»

گاونر خندید و گفت: «من؟ قضاوت کنم؟ دستت درد نکند، فقط همین یک کار را نکرده بودم.»

دوباره گفتیم: «بخشید. اصلاً این حرف‌ها راجع به چیست؟ شما چرا درباره قضاوت صحبت می‌کنید؟ شورا چی هست؟»

آقای کرپسلی گفت: «بعد برایت می‌گویم.»

بعد کنج‌کاوانه به گاونر نگاه کرد و گفت: «تو اگر به خاطر این پسر به اینجا نیامده‌ای، پس برای چه الان اینجاایی؟ فکر می‌کردم که قضیه من دیگر برایت روشن است.»

گاونر گفت: «آره، اما شاید هم الان اینجا هستم تا راجع به همان موضوع قدیمی صحبت کنیم.»

آقای کرپسلی لب‌خند خاصی زد و گفت: «بعد از هفده سال که

من را به حال خودم گذاشتید؟ فکر نمی‌کنم که...»

ژنرال سرفه خشکی کرد و فوری گفت: «مشکلی پیش آمده که ربطی به ژنرال‌ها ندارد. یک مسئله شخصی است. من اینجا آمدم، چون فکر می‌کردم که تو باید چیزهایی را بدانی.»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، چه چیزهایی را؟»

گاونر نگاهی به من انداخت و گفت: «از نظر من، اشکالی ندارد که جلو دارن این مسائل را بگویم. ولی انگار تو خیلی مایل نیستی که او راجع به مسائل گذشته چیزی بداند. چیزهایی را که می‌خواهم بگویم، شاید نخواهی او بشنود.»

آقای کرپسلی فوری گفت: «دارن، من و گاونر باید خصوصی حرف بزنیم. برو آقای تال را پیدا کن و به او بگو که من امشب نمی‌توانم در نمایش شرکت کنم.»

خوشم نیامد. می‌خواستم بدانم که گاونر به او چه می‌گوید. غیر از آقای کرپسلی، او اولین شب‌چی بود که می‌دیدم. می‌خواستم بدانم چه می‌گوید و در ذهنش چه می‌گذرد. ولی رفتم.

هنوز از آنجا دور نشده بودم که آقای کرپسلی مرا صدا زد و گفت: «می‌دانم که خیلی فضولی. اگر یواشکی برگردی و به حرف‌های ما گوش بدهی، بعد می‌بینمت و دیگر خودت می‌دانی!»

گفتم: «چرا این‌طور فکر می‌کنی؟ طوری تهدیدم می‌کنی که...»

غرغرکنان گفت: «دارن! فقط گفتم که یواشکی برنگرد!»

سر تکان دادم و گفتم: «خیلی خوب.»

گاونر هم رو به من گفت: «برو دیگر! من خودم همه چیز را برایت



۳

تصمیم گرفتم که نمایش را خودم یا خانم اکتا - عنکبوت آقای کرپسلی - اجرا کنم. دیگر یاد گرفته بودم که چطور کنترلش کنم. تازه، خیلی هم خوب بود که بدون آقای کرپسلی نمایش را اجرا می کردم. من همیشه کارآموز بودم و هیچ وقت خودم کاری انجام نداده بودم.

بعد از هانس دست پا، روی صحنه رفتم - هانس مردی بود که می توانست روی دست هایش راه برود و از هر دونه ای جلو بزند - تماشاچی ها کلی تشویقم کردند. بعد از نمایش هم کلی از آبنبات های عنکبوتی را فروختم.

آخر شب، پیش ایورا رفتم و قضیه گاونر را برایش تعریف کردم. از او پرسیدم که راجع به ژنرال اشباح چه می داند.

او گفت: «چیز زیادی نمی دانم. فقط می دانم که هستند. من تا به حال آنها را ندیده ام.»

آقای کرپسلی از عصبانیت حرص می خورد و قدم می زد. اما ژنرال دستش را بلند کرد و با خنده گفت: «شوخی کردم!»

پرسیدم: «راجع به شورا چه می دانی؟»

گفت: «فکر کنم یک همایش بزرگ است که اشباح هر ده یا پانزده سال یک بار برگزار می کنند. آنها دور هم جمع می شوند و راجع به مسائل مختلف بحث می کنند.»

این تنها چیزی بود که ایورا توانست به من بگوید.

یکی دو ساعت قبل از سحر، ایورا به مارش می رسید که گاونر پورل از کامیون آقای کرپسلی بیرون آمد. جای خوبی در کامیون به او داده بودند. اما او بیرون آمد و از من خواست که کمی با هم قدم بزنیم.

ژنرال به آرامی قدم می زد و در حالی که فکر می کرد، مدام روی زخم های صورتش دست می کشید. او پرسید: «خوشت می آید که یک نیمه شبی هستی، دارن؟»

صادقانه جواب دادم: «نه خیلی زیاد. البته حالا دیگر عادت کرده ام. ولی بیشتر دوست داشتم که یک آدم معمولی باشم.» او سر تکان داد و گفت: «می دانی که به اندازه یک پنجم آدم های دیگر رشد می کنی؛ یعنی مدت طولانی تری در دوران بچگی باقی می مانی؟ این موضوع اذیت نمی کند؟»

گفتم: «چرا، ناراحت می کند. همیشه دوست داشتم که زودتر بزرگ بشوم. اصلاً دوست ندارم که بزرگ شدنم بیشتر طول بکشد. ولی کاری نمی توانم بکنم. دیگر گیر افتاده ام، نه؟»

گفت: «بله، این یک قضیه خونی است و خون را به هیچ وجه نمی شود سر جایش برگرداند. به همین دلیل است که ما بچه ها را

شبح نمی کنیم. فقط باید آدم های بالغ این کار را بکنند تا خودشان بدانند که چه کار می کنند. لارتن نباید تو را انتخاب می کرد. این یک اشتباه بود.»

پرسیدم: «به خاطر همین بود که او از قضاوت صحبت می کرد؟» گاونر سر تکان داد و گفت: «او باید حساب این کارش را پس بدهد. او باید ژنرال ها و مسئول های دیگر را متقاعد کند که کارش دلیل داشته است، وگرنه...»

چهره اش درهم رفت.

به آرامی پرسیدم: «کشته می شود؟»

گاونر لبخند زد و گفت: «البته شک دارم. آنها به لارتن خیلی احترام می گذارند. ممکن است حداکثر توبیخ بشود. ولی راجع به کشته شدنش، فکر نمی کنم.»

پرسیدم: «چرا تو قضاوت او را به عهده نمی گیری؟»

گفت: «ژنرال ها باید در مورد اشباحی قضاوت کنند که آنها را نمی شناسند. حتی اگر او یک جنایتکار واقعی هم باشد، باز هم برای من سخت است که تنبیهش کنم. تازه، لارتن یک شبح معمولی نیست. او زمانی خودش ژنرال بوده است.»

از شنیدن این خبر، خیلی تعجب کردم و در حالی که به گاونر ماتم برده بود، گفتم: «واقعاً؟»

گاونر گفت: «آره، او ژنرال مهمی بود. زمانی که از این کار انصراف داد، چیزی نمانده بود که یک شاهزاده بشود.»

با تعجب پرسیدم: «یک شاهزاده؟»

تصور کردن آقای کریسلی با لباس و کلاه شاه و شاهزاده‌ها دشوار بود.

گاونر گفت: «ما به رهبرهای خودمان "شاهزاده" می‌گوییم. آنها فقط چند تا هستند. فقط نجیب‌ترین و محترم‌ترین اشباح برای این کار انتخاب می‌شوند.»

گفتم: «و آقای کریسلی داشت رهبر می‌شد؟»
گاونر سر تکان داد. پرسیدم: «خوب، چی شد؟ بالاخره چی شد که او به سیرک عجایب آمد؟»

گاونر گفت: «او استعفا داد. چون نمی‌خواست درگیر رتبه و عنوان بشود. آخر، ما به این جریان شاهزاده شدن "اعطای رتبه" می‌گوییم. یک روز او آمد و گفت که خیلی خسته است و دیگر نمی‌خواهد با ژنرال‌ها کاری داشته باشد.»

پرسیدم: «چرا؟»
گاونر شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند. نفهمیدم چه شد. شاید دیگر از تعقیب و بُکش بُکش خسته شده بود.»

می‌خواستم بپرسم که ژنرال‌ها با چه کسانی می‌جنگند که به انتهای راه رسیدیم. گاونر لبخندی زد و در حالی که با من دست می‌داد، گفت: «پیاده‌روی دلچسپی بود.»

پرسیدم: «می‌خواهی بروی؟»
گفت: «باید بروم. ژنرال‌ها اشباح پرمشغله‌ای هستند. چون او سر راهم بود، به اینجا آمدم. دوست دارم که بمانم و باز هم با لارتن

گپ بزنم، ولی نمی‌توانم. به هر حال، فکر می‌کنم که لارتن هم باید زودتر راه بیفتد.»

گوش‌هایم سوت کشید. پرسیدم: «کجا باید بروی؟»
گاونر سر تکان داد و آهی کشید و گفت: «ببخشید. اگر به تو بگویم، پدرم را در می‌آورد. همین الان هم خیلی بیشتر از حدی که لازم بوده، به تو گفته‌ام. تو که به او نمی‌گویی من راجع به ژنرال بودنش چیزی گفته‌ام، می‌گویی؟»

گفتم: «اگر تو نخواهی، نمی‌گویم.»
در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «متشکرم. آخر، می‌دانی که لارتن اگر بخواهد آدم را اذیت کند، پدر در می‌آورد؛ ولی شبخ خوبی است. او یکی از بهترین‌هاست. تو نمی‌توانستی معلمی بهتر از او پیدا کنی. دارن، به او اعتماد کن و به حرف‌هایش گوش بده.»
خندیدم و گفتم: «سعی می‌کنم.»

گاونر به آرامی گفت: «دنایای خطرناکی است؛ خطرناک‌تر از آنکه فکرش را بکنی. اگر همیشه با لارتن بمانی، احتمال زنده ماندن بیشتر می‌شود. اگر حقه‌های او را خوب یاد نگیری، نمی‌توانی زندگی کنی.»

پرسیدم: «او چند ساله است؟»
گاونر گفت: «مطمئن نیستم. فکر کنم صد و هشتاد یا دویست سال دارد.»

پرسیدم: «تو چند سال داری؟»
گفت: «من زود پیر شدم. فقط یک صد سالی از عمرم گذشته

آرام گفتم: «صد سال!»

گاوانر گفت: «برای یک شب، این سنی نیست. من وقتی نوزده ساله بودم، نیمه شب بیدار شدم و در بیست و یک سالگی هم کامل شدم. اگر بلایی سرم نیاید، فکر کنم که پانصد سالی عمر کنم.»

اصلاً نمی توانستم تصورش را بکنم. گفتم: «پانصد...!»

آن وقت ببین چه کیک تولدی برایم درست می کنند!

گاوانر خندید و گفت: «دیگر باید بروم. قبل از سحر، باید پنجاه کیلومتر راه بروم. از پرواز نامرئی هم خیلی بدم می آید. چون همیشه بعد از آن مریض می شوم.»

پرسیدم: «من دوباره می بینمت؟»

جواب داد: «شاید، دنیا خیلی کوچک است. مطمئنم که بالاخره یک شب دیگر همدیگر را می بینیم.»

بعد دست داد و گفت: «خدا حافظ، دارن شان!»

گفتم: «باز هم می بینمت، گاوانر پورل.»

گفت: «حتماً.» و برگشت. او چند نفس عمیق کشید و بعد به سرعت دوید. بعد از چند لحظه، دیگر ندیدمش. آن قدر ایستادم که حتی تا دور دست ها هم دیگر اثری از او دیده نشد. بعد به اردوگاه رفتم.

آقای کرپسلی در کامیونش، کنار پنجره نشسته بود. (آن پنجره با پوششی مشکی پوشانده شده بود تا مبادا نور خورشید وارد بشود.) کرپسلی مثل برق گرفته ها به نقطه ای در فضا زل زده بود.

گفتم: «گاوانر رفت.»

گفت: «باشد.»

گفتم: «زیاد پیش ما نماند.»

آقای کرپسلی گفت: «او یک ژنرال است. وقتش مال خودش نیست.»

ازش خوشم آمد.

حرفم را تأیید کرد و گفت: «او یک ژنرال خوب و دوست خیلی خوب تری است.»

گلویم را صاف کردم و گفتم: «می گفت که شما هم باید بروی.»

آقای کرپسلی با تردید نگاهم کرد و گفت: «دیگر چه گفت؟»

دروغکی گفتم: «چیزی نگفت. فقط من ازش پرسیدم که چرا پیش ما نمی ماند و او گفت که باید زودتر برود و تو هم باید بروی.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «گاوانر خبرهای بدی آورد. من باید مدتی از سیرک عجایب بروم.»

پرسیدم: «کجا می روی؟»

گفت: «به یک شهر دیگر.»

پرسیدم: «من چی؟»

روی یکی از زخم های صورتش دست کشید و گفت: «به همین فکر می کنم. نمی خواستم تو را با خودم ببرم. ولی فکر کنم که باید ببرم. بد نیست که تو هم با من باشی.»

با ناراحتی گفتم: «ولی من اینجا را دوست دارم. نمی خواهم از اینجا بروم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم اینجا را دوست دارم. ولی مجبورم بروم و تو هم باید با من بیایی. یادت باشد که ما شبخ هستیم، نه بازیگر سیرک! سیرک عجایب هم جای خوبی برای پنهان شدن است. ولی خانه ما نیست.»

با دلخوری پرسیدم: «چه مدت از اینجا دور می‌مانیم؟»
چند روز، چند هفته، چند ماه. نمی‌دانم. نمی‌توانم دقیق بگویم.

اگر من با تو نیایم، چه می‌شود؟
نگاهی به من انداخت و فوری گفت: «دستیاری که به دستورات گوش نکنند... در آن صورت، من تو را از همه چیز برکنار می‌کنم.»
خندیدم و گفتم: «یعنی مرا اخراج می‌کنی؟»
جواب داد: «برای مبارزه با نیمه‌شبخ‌های حرف‌نشنو فقط یک راه وجود دارد!»

منظورش این بود که یک دشنه در قلبم فرو می‌کند!
غرغرکنان گفتم: «آخر، در آن شهر که من کسی را نمی‌شناسم. روزها که تو خواب هستی، من باید چه کار کنم؟»
پرسید: «وقتی آدم بودی، چه کار می‌کردی؟»
گفتم: «آن وقت قضیه فرق می‌کرد. من دوست‌ها و خانواده‌ام را داشتم. اگر اینجا را ترک کنیم، مثل همان روزهای اول دوباره تنها می‌شوم.»

آقای کرپسلی گفت: «کمی سخت است. ولی چاره‌ای نیست. باید از اینجا برویم و تو هم باید بیایی. راه دیگری...»

ناگهان مکث کرد و به آرامی گفت: «البته، ما می‌توانیم یک نفر دیگر را هم با خودمان ببریم.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»
«ما می‌توانیم ایورا را هم با خودمان ببریم. اخم‌های من خودبه‌خود در هم رفت.»
آقای کرپسلی پرسید: «شما دو تا دوست‌های خوبی هستید، نه؟»

گفتم: «بله، ولی نمی‌دانم که او می‌خواهد اینجا را ترک کند یا نه. تازه، مارش هم هست. آن را چه کار کنیم؟»
آقای کرپسلی، که مسئله را خیلی جدی گرفته بود، گفت: «مطمئنم یک نفر پیدا می‌شود که از مار او نگهداری کند، ایورا همراه خوبی برای تو می‌شود. بچه عاقلی هم هست. اگر یک وقت من نباشم، از تو مواظبت می‌کند.»

غرغر کردم و گفتم: «من نمی‌خواهم یک پرستار بچه برایم بگذارم!»

آقای کرپسلی گفت: «نه، ولی بد نیست که یک مراقب داشته باشی. تو وقتی تنها هستی، خودت را به دردسر می‌اندازی. یادت هست که چطور خانم اکتا را دزدیدی؟ یا قضیه آن پسره؟ اسمش سام گرسنه بود؟»

فریاد زدم: «آن قضیه تقصیر من نبود!»
آقای کرپسلی گفت: «شاید. ولی بالاخره وقتی اتفاق افتاد که تو تنها بودی.»

رویم را برگرداندم و دیگر چیزی نگفتم.

آقای کریسلی دوباره سر حرف خودش رفت و گفت: «به ایورا بگویم یا نه؟»

گفتم: «من خودم موضوع را به او می‌گویم. تو شاید مجبورش کنی.»

آقای کریسلی از جایش بلند شد و گفت: «هر کاری می‌خواهی بکن. من می‌روم که قضیه را به هیبرنیوس بگویم.»

«هیبرنیوس» اسم کوچک آقای تال بود.

او ادامه داد: «قبل از سحر برگرد و جواب را به من بگو. فردا شب راه می‌افتیم.»

تصمیم گرفتن ایورا خیلی طول کشید. او نمی‌خواست دوستانش در سیرک عجایب و مارش را ترک کند. به او گفتم: «برای همیشه که نمی‌رویم!»

با تردید گفت: «می‌دانم.»

گفتم: «فکر کن می‌خواهی به تعطیلات بروی.»

گفت: «تعطیلات را دوست دارم. ولی دست‌کم باید بدانم که کجا می‌رویم!»

گفتم: «بعضی وقت‌ها ندانستن و ناگهان غافلگیر شدن جالب است.»

غرولندی کرد و گفت: «بعضی وقت‌ها هم نیست!»

گفتم: «آقای کریسلی تمام روز خواب است. ما روزها آزادیم که

هر کاری می‌خواهیم بکنیم. می‌توانیم لب دریا، سینما یا هر جای دیگری که بخواهیم برویم.»

ایورا گفت: «آخر، من شنا بلد نیستم.» و از لحن صحبتش فهمیدم که تصمیم گرفته است بیاید.

پرسیدم: «به آقای تال بگویم که تو هم می‌آیی تا کسی را برای مراقبت از مارت بفرستد؟»

ایورا سر تکان داد و گفت: «آن مار هیچ وقت از هوای سرد خوشش نمی‌آید و تمام زمستان را می‌خوابد.»

پرسیدم بالا و گفتم: «عالی شد! ما روزهای خوبی را می‌گذرانیم. حالا می‌بینی!»

گفت: «امیدوارم این‌طور باشد، وگرنه این دفعه آخری است که با تو به تعطیلات می‌آیم.»

بقیه روز را مشغول جمع‌آوری وسایل بودم. من فقط دو تاساک باید بر می‌داشتم: یکی برای خودم و یکی برای آقای کریسلی. غیر از دفتر خاطراتم، که همه‌جا آن را با خودم می‌بردم، راجع به بقیه چیزها باید فکر می‌کردم که بردارم یا برندارم.

بعد، به یاد خانم اکتا افتادم. نمی‌توانستیم آن عنکبوت را با خودمان ببریم. پس باید کسی را پیدا می‌کردیم که از آن مواظبت کند. هانس دست‌پا قبول کرد که مواظبتش باشد. ولی گفت که در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد آن عنکبوت از قفس بیرون بیاید.

بالاخره بعد از چند ساعت دوندگی، شب شد و آقای کریسلی گفت که باید راه بیفتیم.



۲۹

زندگی شهری برایم عجیب بود. تا دو روز، از سروصدا و بوهای مختلف حسایی کلافه بودم. حس بویایی قوی من باعث می شد که احساس کنم وسط قابلمه غذا هستم. روزها در رختخواب دراز می کشیدم و سرم را زیر بزرگترین بالشی که داشتیم پنهان می کردم تا صدایی نشنوم. اما بعد از یک هفته، کم کم به بوها و سروصداها عادت کردم و توانستم تحملشان کنم.

ما در هتلی، در یکی از محله های آرام شهر اقامت داشتیم. عصرها که خیابان خلوت می شد، چند تا بچه جلو هتل جمع می شدند و فوتبال بازی می کردند. خیلی دلم می خواست که من هم بروم و بازی کنم، ولی جرئتش را نداشتم. می ترسیدم با قدرت فوق العاده ام ناگهان بزنم و دست و پای یکی را بشکنم.

با شروع هفته دوم اقامتمان در شهر، دیگر به همه چیز عادت کرده بودیم. من و ایورا شب ها می خوابیدیم و صبح ها بیدار

او به ساک ها نگاه کرد و سر تکان داد. به او گفتم که خانم اکثرا به هانس سپرده ام و او باز هم سر تکان داد. من و ایورا از آقای تال و دوست های دیگرمان خدا حافظی کردیم و سه تایی راه افتادیم که از اردوگاه برویم.

از آقای کرپسلی پرسیدم: «تو می توانی هر دوی ما را روی شانه هایت بگذاری و پرواز نامرئی را انجام بدهی؟»

گفت: «من نمی خواهم چنین کاری بکنم.»

پرسیدم: «پس چطور مسافرت می کنیم؟»

پاسخ داد: «با اتوبوس و قطار! اشباح هم می توانند از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنند. هیچ قانونی آنها را از این کار منع نمی کند.»

از تعجب من، خنده اش گرفته بود.

زیر لبی گفتم: «فکر نمی کنم که بشود این کار را کرد.» و با خودم فکر کردم که اگر مسافرهای دیگر بدانند یک شبج، یک نیمه شبج و یک پسر ماری همسفرشان است، چه کار می کنند.

دوباره گفتم: «حالا بالاخره می رویم یا نه؟»

آقای کرپسلی به سادگی جواب داد: «بله.» و سه تایی به طرف شهر راه افتادیم تا سوار اولین قطار بشویم.

شب چهار یا پنج ساعت تلویزیون تماشا می کردند!»

ایورا گفت: «زیادش اصلاً خوب نیست. ولی اگر به اندازه کافی نگاه کنیم، برنامه های جالبی دارد. وقتی به سیرک عجایب برگشتیم، شاید من هم یکی بخرم.»

گفتم: «این تا حالا به فکر من نرسیده بود. توی چیزهایی که دوست دارم بخرم، تلویزیون آخری است. ولی راست می گویی. بعضی از برنامه ها ارزش تلویزیون خریدن را دارند.»

گاهی از کارهای آقای کرپسلی تعجب می کردم. او همیشه مرموز بود، ولی هیچ وقت به اندازه آن روزها تودار نبود. البته بدم هم نمی آمد که او آن طور در خودش باشد؛ چون دیگر کاری به کار من نداشت.

وقتی بیرون می رفتیم، ایورا تمام بدنش را با لباس می پوشاند. این کار به خاطر سرما نبود، اگرچه هوا هم خنک شده بود. دو روز بعد از رسیدن ما، اولین برف زمستانی بارید. این کار ایورا به خاطر ظاهر عجیبش بود. البته او ناراحت نمی شد که مردم با چشم های متعجب نگاهش کنند؛ دیگر عادت کرده بود. ولی این طوری برایمان راحت تر بود. این طوری بهتر می توانستیم برای خودمان بگردیم و دیگر لازم نبود که هر پنج دقیقه یا ده دقیقه یک بار بایستیم و برای دیگران توضیح بدهیم که او کیست و چیست.

پوشاندن بدن و پاها و دست های ایورا کاری نداشت. با یک شلوار و دستکش و بلوز همه چیز درست می شد. اما مشکل صورتش بود. البته صورتش به اندازه بقیه بدنش پولکی و رنگارنگ

می شدیم. آقای کرپسلی هم بیدار می شد و صبحانه ای می خورد و گاهی بیرون می رفت. اما به مانمی گفت که کجا می رود. خلاصه، به تمام جاهای قدیمی و بزرگ شهر سر می زدیم و دیدنی های جالب را می دیدیم و شب به هتل برمی گشتیم. در هتل، کمی تلویزیون نگاه می کردیم یا کامپیوتر بازی می کردیم و حدود ساعت یازده و دوازده می خوابیدیم.

بعد از یک سال زندگی با سیرک عجایب، عادت کردن به زندگی معمولی کمی برایم سخت بود. از اینکه می توانستم صبح ها زیاد بخوابم و نگران غذای آدم کوچولوها نباشم و اینکه مجبور نبودم برای آماده شدن بازیگرها مدام از این طرف اردوگاه به آن طرف بدم، خیلی لذت می بردم. گاهی شب ها چند ساعت می نشستم و تلویزیون می دیدم. خلاصه، زندگیمان مثل بهشت شده بود!

ایورا هم برای خودش خوش بود. به خصوص که او هیچ وقت چنین زندگی و سرگرمی هایی را ندیده بود. از وقتی که یادش می آمد، همیشه در سیرک زندگی کرده بود؛ اول در سیرک یک آدم شرور و ظالم و بعد هم در سیرک آقای تال. البته او سیرک را دوست داشت. خوب من هم دوست داشتم. ایورا قبول داشت که چنین استراحتی برایمان لازم بوده است، ولی لحظه شماری می کرد تا دوباره به سیرک برگردد. یک شب که پنج تا فیلم را پشت سر هم دیدیم، ایورا گفت: «نمی دانستم تلویزیون این قدر اعتیادآور است.» گفتم: «پدر و مادرم هیچ وقت نمی گذاشتند که من زیاد تلویزیون نگاه کنم. ولی در مدرسه بچه هایی را می شناختم که هر

نبود، ولی مثل صورت یک آدم معمولی هم نبود. او یک کلاه روی سرش می گذاشت تا موهای زرد و سبزش را بپوشاند و یک عینک تیره هم می زد تا چشم هایش دیده نشود. ولی پایین صورتش...
 ما یک نوار رنگی خریده بودیم که آن را دور صورت ایورا می پیچیدیم، طوری که هر کس آن را می دید، فکر می کرد ریش است. بعضی می گفتند: «ریش مصنوعی گذاشته ای، آره؟»
 خلاصه، اگرچه شیوه مسخره ای بود، ولی کار ما را راه می انداخت.

یک روز در باغ وحش می گشتیم که ایورا گفت: «فکرش را بکن. اگر من لباس هایم را در می آوردم و تو هم با آن لباس های مخصوص آمده بودی، چه غوغایی می شد! همه فکر می کردند که ما دو تا دیوانه ایم و از دیوانه خانه فرار کرده ایم.»

خندیدیم و گفتیم: «کارکنان هتل که حتماً این طوری فکر می کنند. یک بار شنیدم که باربرها و نظافتچی ها راجع به ما حرف می زدند. آنها فکر می کردند که ما دو تا دیوانه ایم و آقای کرپسلی دکترمان است.»

ایورا خندید و گفت: «واقعاً؟ تازه فکرش را بکن که اگر می دانستند شما دو تا شبج هستید و من یک پسر ماری، چه می شد!»

گفتم: «می خواستی چه بشود؟ آقای کرپسلی حواسش جمع است. پول همه مشکلات را حل می کند! مثل همان پسر که لخت لخت توی راهروها می چرخد.»

ایورا گفت: «من هم او را دیده ام فکر کردم در رویش بسته شده و بیرون مانده است.»

لبخندی زدم و گفتم: «نه، بابا! من خودم چهار پنج بار او را دیده ام. یکی از خدمتکارها می گفت که او هر سال دو هفته می آید و همین طور مثل یک بچه لخت مادرزاد اینجا راه می رود.»
 ایورا گفت: «آخر، چطوری به او اجازه می دهند؟»

گفتم که پول همه مشکلات را حل می کند!
 ایورا زیر لب گفت: «من فکر می کردم که سیرک عجایب جای موجودات عجیب و غریب است. اما انگار آدم های معمولی هم چندان معمولی نیستند.»

روزها می گذشت و کریسمس نزدیک می شد. مردم خود را برای عید آماده می کردند. درخت های کریسمس همه جا دیده می شد. شهر پر از نور و چراغ های تزیینی شده بود. اسباب بازی فروشی ها هم پر از انواع بابانوئل شده بودند.

من چشم به راه کریسمس بودم. سال قبل که چیزی از آن نفهمیده بودم. آخر، معمولاً در سیرک عجایب کسی کریسمس را جشن نمی گرفت.

ایورا حتی نمی دانست که این کارها برای چیست و مدام می پرسید: «قضیه چیست؟ مردم چرا این همه پول خرج می کنند؟ چرا چیزهایی می خورند که به آنها احتیاج ندارند؟ مگر دیوانه شده اند که این قدر شام و مخلفات درست می کنند؟ این همه درخت و نور و چراغ برای چیست؟ واقعاً که مسخره است!»

از نیامدنش خوشحال شدم و گفتم: «باشد. من یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

می‌خواستم برای او هدیه کریسمس بخرم.

ایورا پرسید: «قبل از اینکه هوا تاریک بشود، برمی‌گردی؟»

گفتم: «فکر کنم.»

او به طرف اتاقی اشاره کرد که آقای کرپسلی در آن خوابیده بود و گفت: «بهتر است زودتر برگردی. خودت که می‌دانی، شاید بیدار بشود و وجودت خیلی لازم باشد.»
خندیدم و ایورا سر تکان داد.

به سختی میان برف‌ها راه می‌رفتم. برف را دوست داشتم. چون بوها و سروصداهای شهر را کم می‌کرد. بعضی از بچه‌هایی که خانه‌هایشان در آن محل بود، بیرون آمده بودند و آدم‌برفی درست می‌کردند. کمی ایستادم و نگاهشان کردم. اما بدون آنکه حرفی با هم بزنیم، راه افتادم. بهتر بود با آدم‌ها قاطی نشوم!

پشت ویتترین یک مغازه ایستاده بودم و فکر می‌کردم که برای ایورا چه بخرم. همان موقع، یک دختر آمد و کنارم ایستاد. پوستش تیره بود و موهای بلند مشکی داشت. شاید هم سن من بود و شاید هم کمی کوچک‌تر.

دخترک سلام کرد و گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

گفتم: «ببخشید؟»

نگاهی به کتم انداخت، نیشخندی زد و گفت: «شما با این کت

و من سعی می‌کردم به او بفهمانم که این روز، چه روز خوبی است و خانواده‌ها چرا دور هم جمع می‌شوند. ولی او نمی‌فهمید. فقط می‌گفت که آنها بیخودی پول‌هایشان را خرج می‌کنند.

البته هر وقت این بحث پیش می‌آمد، آقای کرپسلی هم می‌گفت که مردم احمق‌اند، او با این جشن هیچ موافق نبود.

من کریسمس را تنهایی و دور از خانواده‌ام می‌گذراندم. بیشتر از همیشه، دلم برایشان تنگ شده بود، به خصوص برای آنی. البته کریسمس را خیلی دوست داشتم و از مدت‌ها پیش منتظر آمدنش بودم. قرار بود که در هتل هم، به مناسبت کریسمس جشن بگیرند و کلی مهمان دعوت کرده بودند. مدام سعی می‌کردم حال و هوای این روزها را به ایورا نشان بدهم. مطمئن بودم که بعد از گذراندن اولین جشن کریسمس، او هم از این مراسم خوشش می‌آید.

یک روز بعد از ظهر، در حالی که شال گردنی را دور گردنم می‌پیچیدم - که البته احتیاجی به آن نداشتم، چون خونم به اندازه کافی مرا گرم نگه می‌داشت و هیچ احتیاجی به کلاه و شال و ژاکت و این چیزها نبود - به ایورا گفتم: «می‌آیی برویم خرید؟»

ایورا نگاهی به بیرون انداخت. برف می‌آمد و همه جا سفید شده بود.

گفت: «حوصله ندارم که آن همه لباس را دوباره روی هم بپوشم.»

آن روز صبح هم ما بیرون رفته بودیم و کلی برف‌بازی کرده بودیم.

گفت: «نه، ولی شما که غریبه نیستید!»

اخم کردم و گفتم: «من غریبه نیستم؟»

گفت: «من شما را این اطراف دیده بودم. آخر، من هم ساکن همین محله هستم. خانه ما چند تا ساختمان آن طرف‌تر از هتل است. به همین دلیل است که قبلاً هم شما را با این لباس‌ها دیده‌ام. شما همیشه با آن پسر بیرون می‌آیید که خیلی خودش را می‌پوشاند و ریش تقلبی می‌گذارد.»

سعی کردم قیافه او را به یاد بیاورم. گفتم: «ایورا. او همان دوستی است که الان می‌خواهم برایش هدیه بخرم. ولی من تا حالا شما را ندیده‌ام.»

جواب داد: «آخر، من بیرون نمی‌آمدم. چند روز بیمار بودم و از پشت پنجره، خیابان را نگاه می‌کردم. این طور بود که شما را دیدم. البته می‌دانید که وقتی آدم مجبور است در رختخواب بماند، زندگی چه قدر کسالت‌آور می‌شود!»

دبی با بخار دهانش دست‌های بدون دستکش و سردش را گرم کرد و آنها را به هم مالید.

به او گفتم: «شما باید دستکش بپوشید.»

گفت: «اصلاً موضوع همین است. آخر، من دستکش‌هایم را گم کرده‌ام و حالا از این مغازه به آن مغازه می‌گردم تا یک دستکش دقیقاً شبیه مال خودم پیدا کنم و بخرم. چون نمی‌خواهم پدر و مادرم بفهمند که دستکشم را گم کرده‌ام.»

مثل دزد‌های دریایی شده‌ید. خوب، می‌خواهید وارد مغازه بشوید یا فقط قصد دارید نگاه کنید؟»

گفتم: «نمی‌دانم. می‌خواهم برای یکی از دوست‌هایم هدیه بخرم. ولی نمی‌دانم که چه بخرم.»

گفت: «دوستان چند ساله است؟»

گفتم: «کمی بزرگ‌تر از من است.»

فوری گفت: «خمیر ریش تراش.»

سر تکان دادم و گفتم: «او هنوز ریش در نیاورده است.» و با خودم گفتم که ایورا هیچ‌وقت روی پولک‌هایش ریش در نمی‌آورد. دخترک گفت: «خیلی خوب، یک نوار موسیقی برایش بخرید.»

گفتم: «او موسیقی گوش نمی‌دهد. البته، اگر برایش یک نوار بخرم، شاید گوش بدهد.»

دختر گفت: «البته قیمتش گران است.»

گفتم: «دوست خوبی است. ارزشش را دارد!»

گفت: «پس برویم داخل!» و در حالی که به در مغازه اشاره می‌کرد، ادامه داد: «اسم من دبی است.»

من هم اسمم را به او گفتم.

خندید و گفت: «دبی و دارن. چه قدر اسم‌هایمان به هم می‌آیند!»

پرسیدم: «شما همیشه با غریبه‌ها این‌طور گرم صحبت



۵

نام خانوادگی دبی، هملاک^۱ بود. او از این اسم اصلاً خوشش نمی‌آمد. چون به معنی گیاه شوکران است. دبی با غیض گفت: «آخر، فامیلی آدم هم یک چیز سمی می‌شود؟»

گفتم: «آن قدرها هم که فکر می‌کنی، بد نیست.»
دبی و خانواده‌اش تازه به آن محله آمده بودند. او برادر و خواهر نداشت و چون پدرش تعمیرکار کامپیوتر بود، آنها مدام از این شهر به آن شهر می‌رفتند. از وقتی که دبی به دنیا آمده بود، آنها پنج بار محل زندگی‌شان را عوض کرده بودند.

او خیلی دوست داشت بداند که من از کجا آمده‌ام. راجع به سیرک عجایب چیزی به او نگفتم. ولی گفتم که پدرم یک بازرگان است و ما مدام سفر می‌کنیم.

پرسیدم: «دستکش‌های شما چطوری بودند؟»

گفت: «قرمز بودند. دور مجشان هم خز بود. چند ماه پیش، عمویم آنها را به من داده بود. ولی نگفت که آن را از کجا خریده است.»

پرسیدم: «این مغازه را هم دیده‌اید؟»

گفت: «نه، می‌خواستم اینجا را ببینم که به شما برخورد می‌کنم.»

گفتم: «پس بیایید که داخل مغازه را هم ببینیم.»

گفت: «باشد. اگر بخواهید، به شما هم در خرید نوار کمک می‌کنم.»

گفتم: «خیلی خوب است.» و در را باز کردم و به او تعارف کردم که وارد بشود.

به خواب می‌رود و شهر دیگری بیدار می‌شود.»

به یاد آقای کرپسلی افتادم و گفتم: «آره، شهر آدم‌های شبروا»
دبی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «اهل کجا هستی؟
لهجه‌ات را نمی‌شناسم.»

فوری جواب دادم: «اینجا، آنجا، این ور، آن ور!»

گفت: «نمی‌خواهی به من بگویی که اهل کجایی؟»

گفتم: «یدرم دوست ندارد که این را به کسی بگویم.»

با کنجکاوی پرسید: «چرا؟»

نیشخندی زدم و گفتم: «نمی‌توانم بگویم چرا!»

این موضوع را کنار گذاشت و گفت: «هتل‌تان چطور است؟ مثل
اینکه خیلی جالب نیست، نه؟»

گفتم: «نه، بد نیست، خوبیش این است که آنجا هر کس هر کاری
بخواهد می‌تواند انجام بدهد. بعضی از مشتری‌ها...»

و قضیه پسری را برایش تعریف کردم که نخت در راهرو راه
می‌رفت.

با لحن خاصی گفت: «نه؟ مگر می‌شود؟»

قسم خوردم و گفتم: «به خدا، راست می‌گویم!»

او را از هتل بیرون نمی‌کنند؟

نه، خُب او پول می‌دهد. تا وقتی هم که پول می‌دهد، حق دارد
هر صُور که دلش می‌خواهد در هتل راه برود.

پوزخندی زد و گفت: «یک روز می‌آیم هتل‌تان را ببینم.»

لبخند زنان گفتم: «هر وقت دوست داری، بیا. ولی وسط روز نیا!»

دبی می‌خواست بداند که چرا تا آن موقع پدرم را در خیابان
ندیده است. او گفت: «من همیشه تو و برادرت را می‌بینم که به
خیابان می‌آیید. ولی هیچ‌وقت پدرتان را ندیده‌ام.»
او فکر کرده بود که ایورا برادر من است.

دروغکی گفتم: «آخر، پدرم خیلی زود از خواب بیدار می‌شود. او
قبل از سحر بیرون می‌رود و شب دیر وقت برمی‌گردد.»

لب‌هایش را به حالت خاصی درآورد و گفت: «او شما دو تا را از
صبح تا شب در هتل تنها می‌گذارد؟ پس مدرسه‌تان چه می‌شود؟»
یک جفت دستکش قرمز را برداشتم و گفتم: «اینها شبیه
دستکش‌های تو نیست؟»

نگاهی به آنها انداخت و گفت: «تقریباً چرا، ولی مال من کمی
تیره‌تر بود.»

به یک مغازه دیگر رفتیم. آنجا کلی نوار موسیقی بود. پول
زیادی همراهم نداشتم و نمی‌توانستم چیزهای زیادی بخرم.

دبی گفت: «بعد از کریسمس، فروش اینها کم می‌شود و
قیمت‌ها ارزان‌تر. می‌خواهی آن موقع خرید کنی؟»

گفتم: «نه، مهم نیست. من هر وقت بخواهم، می‌توانم از پدرم
پول بگیرم.»

بالاخره نتوانستیم دستکش مناسبی پیدا کنیم، اما کمی در
خیابان راه رفتیم و به چراغ‌های تزئینی خیابان‌ها و خانه‌ها نگاه
کردیم.

دبی گفت: «من این موقع عصر را خیلی دوست دارم. انگار شهر

یادم افتاد که آقای کرپسلی روزها می‌خواند و دبی می‌فهمد من دروغ گفته‌ام.

به طرف محله خودمان راه افتادیم. می‌دانستم که نباید با آدم‌ها دوست بشوم، چون خطرناک می‌شد. ولی از وقتی که نیمه‌شب شده بودم، هم‌صحبتی غیر از ایورا نداشتم و از این موضوع خیلی ناراحت بودم.

وقتی به خانه دبی رسیدیم، پرسیدم: «پس برای دستکش‌ها، به پدر و مادرت چه می‌گویی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «راستش را می‌گویم. موقع گفتن این مسئله، کمی سرفه می‌کنم تا فکر کنند که هنوز مریضم و دلشان برایم بسوزد و زیاد دعاویم نکنند.»

خندیدم و گفتم: «خیلی بدجنسی!»

او هم لبخندی زد و گفت: «از کسی که فامیلی‌اش هم‌لاک است، این کارها زیاد بعید نیست.»

ساعتی را نگاه کردم. آقای کرپسلی احتمالاً بیدار شده و آماده بیرون رفتن بود. نمی‌خواستم ایورا را زیاد تنها بگذارم. اگر فکر می‌کرد که فراموشش کرده‌ام، ناراحت می‌شد و شاید دوباره هوای سیرک عجایب به کله‌اش می‌زد. گفتم: «خوب، خیلی دیر است. دیگر باید برگردم.»

دبی گفت: «اگر خواستی، فردا بیا دنبالم.»

پرسیدم: «مگر تو مدرسه نمی‌روی؟»

سر تکان داد و گفت: «چون مریض بودم و حالا هم تعطیلات

نزدیک است، مادرم گفته که بهتر است این چند روز را هم استراحت کنم و به مدرسه نروم.»

به تو اجازه می‌دهند که بیرون بیایی تا دنبال دستکش برویم؟

چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «همین الان هم آنها نمی‌دانند من پیاده‌روی کرده‌ام. به مادرم گفته بودم که با تا کسی می‌روم و برمی‌گردم.»

لبخندی زدم و گفتم: «خوب، پس معلوم نیست که دیگر بتوانیم بیرون برویم!»

گفت: «تا ببینم چه پیش می‌آید.»

بعد کلید را در قفل چرخاند و ادامه داد: «بعد از ظهر خوبی را گذراندم. متشکرم. من هنوز این طرف‌ها دوست‌های زیادی پیدا نکرده‌ام.»

شماره اتاق را به او دادم و گفتم: «اگر دوست داشتی، بیا آنجا را ببین.»

وارد خانه شد و گفت: «باشد، شاید بیایم.»

گفتم: «راستی دبی، می‌توانی یکدفعه بیایی که برویم سینما؟»

گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.» و در را بست و رفت.

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

آقای کرپسلی سروصدا راه می اندازد.

گفتم: «غیر ممکن است مشکلی پیش بیاید. من مثل یک شبیح وارد می شوم و بیرون می آیم.»

حدود ساعت دو بعد از نیمه شب این کار را کردم. برای کسی با توانایی های من، کار سختی نبود. از پشت در، گوش می دادم تا بفهمم که چند نفر داخل اتاق هستند و خوابشان سنگین است یا سبک. بالاخره اتاقی را پیدا کردم که یک مرد تنها در آن خوابیده بود. مرد خواب سنگینی داشت. وارد شدم و به مقدار لازم خون برداشتم.

وقتی به اتاقم برگشتم، خون را به خودم تزریق کردم. وقتی کارم تمام شد، گفتم: «این مرا سرپا نگه می دارد. لازم است که فردا پر انرژی باشم.»

ایورا پرسید: «مگر فردا چه خبر است؟»
قضیه دبی و قرار سینمای روز بعد را به او گفتم.

گفت: «اگر دیدارهایتان زیاد بشود، ممکن است مشکلی پیش بیاید.»

گفتم: «این طور نمی شود. چون من نمی توانم به آدم ها زیاد نزدیک بشوم.»

ایورا پرسید: «چرا نمی توانی؟»
گفتم: «چون من یک نیمه شبیح هستم.»

- اینکه دلیل نمی شود! اگر حالت بد نشود و دچار کم خونی



وقتی به هتل رسیدم، ایورا تلویزیون نگاه می کرد. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچ خبر!»

- آقای کرپسلی با من کاری نداشت؟

- باور کن، حتی نفهمید که تو نیستی. خیلی با عجله بیرون رفت.

گفتم: «می دانم. الان مدتی است که من دوباره دچار کم خونی شده ام! ولی او اصلاً توجه ندارد؛ در حالی که همیشه این مسئله را خودش پیگیری می کرد.»

ایورا پرسید: «تو بدون او هم می روی که خون تهیه کنی؟»

گفتم: «شاید امشب کاری بکنم. فقط باید سرنگ داشته باشم و

به یکی از اتاق ها سر بزنم.»

ایورا گفت: «وئی مراقب باش. اگر مشکلی پیش بیاید،

گفتم: «راست می‌گویی، اصلاً چیزی نمی‌گویم. ما که همدیگر را نمی‌بینیم. پس بهتر است که کریسلی چیزی نداند. اصلاً او که این روزها در دنیای خودش است!»

من و ایورا هم در دنیای خودمان بودیم. روز بعد به آرامی گذشت. کمی دل درد داشتم. باید شیر گرم می‌خوردم تا دردم خوب بشود. اما ایورا هیچ توجهی به دل‌درد من نداشت. فقط می‌گفت: «پنج ساعت مانده! چهار ساعت مانده! سه ساعت و نیم مانده...»

خوشبختانه مشکل لباس نداشتم. آخر، من فقط یک دست لباس داشتم و دیگر دردسر انتخاب در میان نبود. فقط دوش گرفتم تا تمیز باشم.

ایورا گفت: «عالی شدی. حالا من هم دلم می‌خواهد که با تو بیایم!»

داد زدم: «حرف بیخود زن!»

ایورا گفت: «باشد، می‌خواهی اصلاً قبل از اینکه دبی بیاید، از اینجا بروم تا مرا نبیند؟»

گفتم: «چرا نبیند؟ من می‌خواهم تو را به او معرفی کنم. او فکر می‌کند که تو برادر من هستی. وقتی که می‌آید، اگر تو نباشی، تعجب می‌کند.»

ایورا گفت: «این‌طوری خیلی خوب است. ولی چطوری می‌خواهی برایش توضیح بدهی؟»

- چی را توضیح بدهم؟

نشوی، او از کجا می‌فهمد که تو شب هستی؟
خندیدم و گفتم: «آخرش که چه؟ پنج سال دیگر او یک خانم می‌شود و من هنوز این‌قدری هستم.»

ایورا سر تکان داد و گفت: «حالا تو ناراحت پنج سال دیگر هستی؟ فعلاً که مشکلی نداری. از آقای کریسلی یاد بگیر. ببین چه قدر راحت است!»

گفتم: «شاید هم تو راست بگویی.»
- البته که من راست می‌گویم!

با حالتی عصبی، لب‌هایم را جویدم و گفتم: «حالا یک سینما رفتن که دیگر این‌قدر تعبیر و تفسیر ندارد. من فقط می‌خواهم بروم بیرون و بگردم.»

ایورا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به هر حال، تو با آدم‌های معمولی خیلی فرق نداری. به نظر من که بد نیست با او بیرون بروی و دوست بشوی و بعد...»

وقتی مکث کرد، پرسیدم: «بعد چی؟»
لب‌هایش را جمع کرد و با صدای خاصی گفت: «سلام مرا هم به او برسانی!»

بالش را به طرفش پرت کردم و گفتم: «اصلاً از اول اشتباه کردم که موضوع را به تو گفتم.»

لحنش جدی شد و گفت: «بابا، شوخی کردم. ولی راجع به این قضیه با آقای کریسلی صحبت نکن که ممکن است فوری ما را از این شهر یا از این هتل ببرد.»

گفت: «خوب است.»

این اولین بار بود که من به تنهایی خون تهیه کرده بودم و او هم تشویقم می‌کرد، ولی توجه چندانی به من نداشت. انگار دیگر از من خوشش نمی‌آمد.

خلاصه، وقتی آقای کریسلی رفت، من و ایورا پای تلویزیون نشستیم و منتظر دبی ماندیم. به نظرم آمد که حدود دو ساعتی گذشت. گفتم: «نیامد. شاید اصلاً نمی‌خواهد بیاید.»

ایورا خندید و گفت: «اما فقط ده دقیقه گذشته است. هنوز زود است.»

نگاهی به ساعتیم انداختم. ایورا درست می‌گفت.

به ایورا فکر می‌کردم که ناگهان صدای در زدن آمد. خودش بود. موضوع ایورا را فراموش کردم و به استقبال دبی رفتم.

به پولک‌های بدنش اشاره کرد و گفت: «ظاهر مرا!»

تازه به یاد موضوع افتادم و گفتم: «وای!»

آخر، دبی نمی‌دانست که او یک پسر ماری است. او فکر می‌کرد که ایورا یک پسر معمولی است.

ایورا گفت: «شاید از من بترسد. خیلی از مردم وقتی من را می‌بینند، وحشت می‌کنند. شاید او هم...»

قاطعانه گفتم: «گوش کن! تو بهترین دوست من هستی، مگر نه؟»

ایورا خندید و گفت: «آره، ولی...»

گفتم: «ولی ندارد. اگر دبی نتواند با ظاهر تو کنار بیاید، باید برود دنبال یک دوست دیگر!»

ایورا به آرامی گفت: «متشکرم!»

هوا تاریک و آقای کریسلی بیدار شد. پای چشم‌هایش گود افتاده بود. برایش غذا بردم: گوشت با سس. فوری غذایش را خورد و قبل از آنکه دبی بیاید، از هتل بیرون رفت.

وقتی غذا می‌خورد، از او پرسیدم: «حالت خوب است؟»

گفت: «خوبم.»

پرسیدم: «به نظر می‌آید که ضعیف شده‌ای. تازگی‌ها خون نخورده‌ای؟»

سر تکان داد و گفت: «وقت نکردم. شاید امشب این کار را بکنم.»

گفتم: «من دیشب از یک نفر خون گرفتم. تا یک هفته یا بیشتر

برایم کافی است.»



توقع داشتم که دبی لباس رسمی قشنگی پوشیده باشد. ولی او یک بلوز گشاد، شلوار جین و یک کت ساده پوشیده بود. یک جفت دستکش قرمز هم دستش بود.

پرسیدم: «دستکش‌ها را پیدا کردید؟»

قیافه خاصی از خودش در آورد و گفت: «در تمام این مدت، آنها در اتاقم بودند. پشت رادیاتور افتاده بودند. ولی من وقتی پیدایشان کردم که دیگر به مادرم گفته بودم بدون دستکش بیرون رفته‌ام.»

بعد پرسید: «پدر و برادرت هستند؟»

مکشی کردم و گفتم: «آقای ک... یعنی پدرم بیرون است. ولی ایورا همین جاست. راستش، تو باید راجع به ایورا چیزهایی را بدانی...»

- چه چیزهایی را؟

- اینکه او مثل آدم‌های دیگر نیست.

دبی خندید و گفت: «یعنی چه؟»

سعی کردم توضیح بدهم و گفتم: «می‌دانی، ایورا...»

دبی حرفم را قطع کرد و گفت: «اصلاً برایم مهم نیست که او چه جور آدمی است. خوب، بگو بیاید و ما را به هم معرفی کن.»

گفتم: «باشد» و اشاره کردم که بنشینند. دبی وارد اتاق شد و همین که چشمش به ایورا افتاد، خشکش زد.

با تعجب گفت: «وای! این یک جور لباس است؟»

ایورا فقط خندید. او دست به سینه جلو تلویزیون ایستاده بود.

گفتم: «دبی، این ایورا، برادرم است. او...»

دبی کمی جلو رفت و پرسید: «اینها پولک هستند؟»

ایورا گفت: «آره.»

دبی پرسید: «می‌توانم به آنها دست بزنم؟»

ایورا گفت: «حتماً!»

ایورا یک بلوز نخی پوشیده بود. دبی به انگشت‌های ایورا دست

زد و با تعجب گفت: «وای! شما از اول همین‌طور بوده‌اید؟»

ایورا گفت: «بله.»

من توضیح دادم: «او یک پسر ماری است.»

دبی به طرف من برگشت و گفت: «این همان چیز وحشتناکی

بود که می‌گفتی؟ تو نباید او را به خاطر تفاوت ظاهرش با دیگران

مسخره کنی.»

سعی کردم بگویم: «من چیزی...»

اما حرف مرا قطع کرد و با غضب گفت: «خوب است که یکی هم

تو را به خاطر آن لباس‌هایی که می‌پوشی مسخره کند؟»

به لباس‌هایم نگاه کردم. ادامه داد: «خوب، من هم می‌توانستم راجع به این طرز لباس پوشیدن تو کلی حرف بزنم. ولی این کار را نکردم.»

ایورا به آرامی گفت: «خیلی خوب، من یک پسر ماری هستم. واقعاً این‌طور است. من ویژگی‌های خیلی خاصی دارم: پوست‌اندازی می‌کنم، خونسرد هستم و چشم‌هایم تقریباً مثل چشم مارهاست.»

دبی به ایورا ماتش برده بود. اما بعد از حرف‌های او گفت: «اتفاقاً خیلی جالب است که تو شبیه مارها هستی.»

ایورا خندید و گفت: «البته اگر کسی از مارها خوشش بیاید!»
دبی با حالت شرمندگی به طرف من برگشت و گفت: «بخشید! مثل اینکه خیلی تند رفتم!»

من که از رفتار عاقلانه او خیلی خوشم آمده بود، گفتم: «خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد!»

دبی خیلی از ایورا خوشش آمده بود و مدام از او سؤال‌هایی می‌پرسید: چه می‌خورد؟ چند وقت یک بار غذا می‌خورد؟ آیا می‌تواند با مارها حرف بزند؟... بعد از مدتی، من به ایورا گفتم که زبانش را به دبی نشان بدهد. آخر، زبان او آن قدر دراز بود که می‌توانست آن را به نوک بینی‌اش بزند.

وقتی ایورا توانایی‌های زبانش را نشان داد، دبی با تعجب گفت: «این عجیب‌ترین و جالب‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام! کاش من هم می‌توانستم این کارها را انجام بدهم. انجام دادن

کارهایی که برای دیگران غیرممکن است، خیلی لذت دارد.»
دیگر وقتش بود که به سینما برویم.
به ایورا گفتم: «خیلی دیر بر نمی‌گردم.»
او گفت: «نگران من نباش.»

تا سینما، راه زیادی نبود و وقتی به آنجا رسیدیم، هنوز کمی مانده بود تا فیلم شروع شود. ذرت برشته و آب‌میوه خریدیم و وارد شدیم.

دبی گفت: «از برادرت خوشم آمد. البته کمی خجالتی به نظر می‌آید. اما فکر می‌کنم که این به خاطر ظاهر خاصش باشد.»
گفتم: «همین‌طور است. زندگی برایش خیلی آسان نیست.»
پرسید: «در خانواده شما، کس دیگری هم مثل او شبیه مار شده است؟»

گفتم: «نه، فقط ایورا این‌طوری است.»
من به دبی گفتم که پدر و مادر ما از هم جدا شده‌اند و ما نصف سال را با پدرم هستیم و نصف سال را با مادرم. دبی پرسید: «مادرت غیرطبیعی نیست؟ یا پدرت؟»
خندیدم و گفتم: «پدرم هم کمی عجیب و غریب است، ولی نه مثل ایورا.»

پرسید: «چه وقت می‌توانم او را ببینم؟»
دروغکی گفتم: «خیلی زود.»
دبی خیلی زود با پسر ماری گرم گرفته بود. ولی در برابر یک

وقتی از کوچه بیرون رفتیم، متوجه شدم که دبی با دقت بیشتری به من نگاه می‌کند. پرسیدم: «به چه نگاه می‌کنی؟»
با صدای آرامی گفت: «تو هم یک جووری با بقیه فرق داری، دارن!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و با مسخرگی گفتم: «خوب، فرقم این است که خیلی خوش لباس هستم.»
با لحن جدی‌تری گفت: «نه، یک چیزی در تو هست. گاهی در چشم‌هایت چیز خاصی می‌بینم.»
به طرف دیگری نگاه کردم و غرغرکنان گفتم: «عجب چیزهایی می‌گویی!»

خندید و گفت: «پدرم هم می‌گوید که من خیلی کنجکاو هستم. آخر، مدام ذهنم به چیزی مشغول می‌شود. باید یاد بگیرم که هر چیز به ذهنم می‌رسد، فوری به زبان نیاورم.»
تا دم خانه دبی با او رفتم. آنجا او گفت: «می‌خواهی بیایی داخل؟»

جواب دادم: «اشکالی ندارد؟»
«نه، پدر و مادرم خانه هستند.»
گفتم: «خوب... باشد. می‌آیم.»
لبخندی زد و در را باز کرد.

از آن شبی که در شهر خودم، یواشکی وارد سالن تئاتر شدم و عنکبوت آقای کرپسلی را دزدیدم، نسبت به وارد شدن به جاهای ناشناس حساسیت پیدا کرده بودم!

شبح چه واکنشی نشان می‌داد؟ حس می‌کردم که او از آقای کرپسلی زیاد خوشش نخواهد آمد.

فیلم یک کمدی بی‌مزه بود. البته دبی بیشتر از من خندید.
وقتی به خانه بر می‌گشتیم، راجع به فیلم بحث کردیم. من خیلی از فیلم تعریف کردم، هر چند که از آن خوشم نیامده بود.
وقتی به کوچه‌ای رسیدیم که کمی تاریک بود، دبی با صدای خاصی پرسید: «تو از تاریکی می‌ترسی؟»
گفتم: «نه.»

آخر، با قدرت بینایی که من داشتم، کوچه خیلی روشن به نظر می‌رسید. پرسیدم: «مگر تاریکی چه دارد که باید از آن ترسید؟»
او لرزید و گفت: «می‌دانم که احمقانه است، ولی من همیشه می‌ترسم که یک شبح یا آدمی که به گرگ تبدیل شده است بی‌خبر بپرد و به من حمله کند.»

بعد خندید و ادامه داد: «مسخره است، نه؟»
خندیدم و گفتم: «آره، مسخره است.»
اگر او می‌دانست...
گفت: «ناخن‌هایت چه قدر بلندند!»
گفتم: «ببخشید!»

ناخن‌های من خیلی هم محکم بودند. حتی با قیچی نمی‌شد آنها را کوتاه کرد. مجبور بودم برای کوتاه کردنشان آنها را بجوم.
او گفت: «لازم نیست عذرخواهی کنی.»

گفت: «نه، عزیزم، املت دوست داری؟»

گفتم: «من عاشق املت هستم.»

البته آن قدرها هم املت دوست نداشتیم، ولی فکر کردم که باید کمی باادب باشم.

وقتی غذا می خوردیم، کمی درباره خودم با پدر و مادر دبی حرف زدیم.

جس، پدر دبی، گفت: «مدرسه نمی روی؟»

من که روز قبل خوب به این موضوع فکر کرده بودم، دروغی گفتم: «پدرم قبلاً معلم بوده است، او به من و ایورا درس می دهد.»

دنا پرسید: «باز هم غذا برایت بکشم؟»

گفتم: «بله، لطفاً خیلی خوشمزه بود.»

واقعاً هم آن املت خوشمزه بود. خیلی بهتر از املت هایی بود که تا آن موقع خورده بودم. گفتم: «در این املت چه ریخته اید؟»

دنا لیخندی زد و گفت: «فقط کمی بیشتر از معمول ادویه ریخته ام، البته من قبلاً سرآشپز بوده ام.»

گفتم: «کاش این هتل هم کسی مثل شما را داشت! غذاهای آنها زیاد خوب نیست.»

بعد از شام، پیشنهاد کردم که من ظرف ها را بشویم، ولی جس نگذاشت و گفت: «من کارهای خانه را دوست دارم. آخر شب، شستن ظرف ها و جارو زدن اتاق به من آرامش می دهد.»

از دبی پرسیدم: «پدرت شوخی می کند؟»

گفت: «نه.» و ادامه داد: «می آیی درخت های کریسمس ما را



وقتی وارد خانه شدیم، ترسم ریخت. پدر و مادر دبی به خوبی خودش بودند. اسم آنها جس^۱ و دنا^۲ بود. آنها نگذاشتند که من خانم و آقای هملاک صدایشان کنم و گفتند که می توانم مثل خانۀ خودم، در آنجا راحت باشم.

دبی به پدر و مادرش گفت: «مامان، بابا، این دارن است. من در سینما او را دیدم و دعوتش کردم که به خانۀ ما بیاید. اشکالی که ندارد؟»

پدر دبی گفت: «نه، عزیزم!»

مادرش هم گفت: «چه اشکالی دارد؟ دارن، ما می خواستیم شام بخوریم. تو هم می خوری؟»

گفتم: «بدم نمی آید، اگر اشکالی ندارد.»

مادرش گفت: «دبی، یادت باشد که هنوز دو بخش از کتاب سه تفنگدار مانده است.»

دبی رویش را برگرداند و غرغرکنان گفت: «یکی برای همه، همه برای یکی. آخر، این کجایش جالب است؟ من فکر نمی‌کنم...!»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «تو سه تفنگدار را دوست نداری؟»

«تو دوست داری؟»

«خیلی، من دست‌کم هشت بار فیلمش را دیده‌ام.»

پرسید: «ولی تا حالا کتابش را خوانده‌ای؟»

«نه، ولی یک بار یک طنز راجع به آن خواندم.»

دبی چشمکی به مادرش زد و هر دو خندیدند. بعد با حالت گلایه آمیزی گفت: «من مجبورم که هر شب یک بخش از داستان کلاسیک را بخوانم، امیدوارم که تو هیچ وقت مزه کسل‌کننده چنین کتاب‌هایی را نجشی.»

و به مادرش گفت: «زود می‌آیم.»

در هر کدام از اتاق‌های آن خانه، یک درخت کریسمس گذاشته بودند. اتاق دبی در طبقه سوم بود. اتاقش بزرگ و دلباز و تقریباً خالی بود. او هیچ پوستر یا عکسی به دیوار نزده بود. دبی وقتی دید که من با دقت به اتاقش نگاه می‌کنم، گفت: «من اصلاً دوست ندارم اتاقم شلوغ باشد.»

یک درخت کریسمس هم کنار اتاق او بود.

پرسیدم: «این همه درخت کریسمس برای چیست؟»

دبی گفت: «پدر این‌طور دوست دارد. او عاشق درخت کریسمس است. به همین دلیل، ما برای هر اتاق یک درخت خریده‌ایم. وسایل تزئین درخت‌ها هم در جعبه‌ای آن پایین است.» او به زیر درخت اشاره کرد و ادامه داد: «موقع کریسمس، آنها را تزئین می‌کنیم. خیلی خوش می‌گذرد. شبی که آنها را تزئین می‌کنیم، آن قدر خسته می‌شویم که سرمان به بالش نرسیده، خوابمان می‌رود.»

من که به یاد تزئینات درخت کریسمس و خانواده خودم افتاده بودم، گفتم: «راست می‌گویی؛ خیلی خوش می‌گذرد.»

دبی گفت: «شما باید کریسمس را به اینجا بیاورید؛ تو و ایورا. پدرتان هم باید بیایند. شما می‌توانید در تزئین درخت‌ها به ما کمک کنید.»

به او خیره شدم و گفتم: «منظورت این است که...»

«آره، البته باید به مامان و بابایم بگویم. به احتمال زیاد، مخالفت نمی‌کنند. ما قبلاً هم دوستانمان را دعوت می‌کردیم که برای درست کردن درخت‌ها به اینجا بیایند. خوب، هر چه افراد بیشتر باشند، بیشتر هم خوش می‌گذرد.»

از این پیشنهاد، خیلی خوشحال بودم. ولی شک داشتم که آن را قبول بکنم یا نه.

او گفت: «می‌توانم به پدر و برادرت هم بگویم؟»

به او بدهد؟

بالحن خاصی گفت: «تو خیلی اهل شوخی هستی؟»

گفتم: «اگر تو هم بابای من را ببینی، می فهمی که چرا این قدر

می خندم.»

آن شب، وقتی به هتل برگشتم، این قضیه را برای ایورا تعریف

کردم و او هم کلی خندید.

دیگر باید برمی گشتم. وقتی بلند شدم، دبی گفت: «خوب،

خیلی خوش گذشت. امیدوارم که برای کریسمس هم بیایی.»

با هم به طبقه پایین رفتیم و بعد از خداحافظی با پدر و مادر

دبی از آنجا بیرون آمدم.

گفتم: «فکر نمی کنم من برای کریسمس اینجا باشم. آقای کر...

یعنی کارهای بابا اصلاً قابل پیش بینی نیست. او هر جا و هر وقت که

کارش پیش بیاید می رود.»

گفت: «باشد، هر طور که راحت تری. اگر بیایید که خیلی عالی

می شود. اگر هم نشد، مهم نیست.»

او شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد: «به هر حال، ما منتظریم.»

بعد، راجع به هدیه های کریسمس حرف زدیم. دبی پرسید:

«بالاخره برای ایورا نوار می خری؟»

آره، چند تا می خرم.

او گفت: «پس برای پدرت می خواهی چه بخری؟»

فکر کردم که آقای کرپسلی چه دوست دارد. من برای او چیزی

نمی خریدم. او از هدیه خوشش نمی آمد. ولی اینکه آقای کرپسلی

چه چیزی دوست دارد، خودش موضوع جالبی بود. یعنی یک شب

از چه چیزی خوشش می آید؟

شروع کردم به خندیدن و گفتم: «می دانم، باید برای او یک

لامپ خورشیدی بخرم.»

لامپ خورشیدی؟

آره، این طوری صورتش کمی رنگ می گیرد. آخر، پدرم زیاد در

نور آفتاب نیست و پوستش خیلی رنگ پریده به نظر می آید.

دبی نمی توانست بفهمد که من برای چه می خندم. البته

موضوع شوخی هم نبود. یک لامپ خورشیدی خیلی به درد

آقای کرپسلی می خورد! ولی کی جرئت می کرد که چنین چیزی را

سینما خبر بخش نمی‌کنند. حالا می‌خواهی راجع به مهمانی چیزی بشنوی یا نه؟»
 ایورا گفت: «تو باید این را ببینی.»
 با عصبانیت پرسیدم: «چی را ببینم؟»
 از پشتش رد شدم و دیدم که اخبار گوش می‌دهد. با خنده گفتم: «اخبار؟ ایورا، خاموشش کن تا برایت تعریف کنم که...»
 ایورا با تندی غیر معمولی گفت: «دارن، تو باید این را ببینی!» و رویش را به من کرد.

در نگاهش، نگرانی را دیدم. او دوباره حرفش را تکرار کرد و این بار فهمیدم که موضوع خیلی جدی است.
 نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم که نمای بیرونی یک ساختمان را نشان می‌داد. بعد دوربین داخل خانه و دیوارهای یک اتاق را نشان داد. گوینده توضیح می‌داد که این صحنه‌ها قبلاً فیلمبرداری شده‌اند. بعد، گزارشگری راجع به ساختمان صحبت کرد.

پرسیدم: «خوب، قضیه چیست؟»
 ایورا با صدای آرامی گفت: «همین جا بوده که آن جنازه‌ها را پیدا کرده‌اند.»
 - کدام جنازه‌ها را؟
 او گفت: «نگاه کن!»

دوربین روی دیوارهای دیگری رفت که همه شبیه هم بودند؛ کمی روی دیوارها ماند و بعد از آن اتاق تاریک به نمای بیرون



کمی جلو پله‌های دم در ایستادم و بعد به طرف هتل راه افتادم. شب سردی بود و من می‌لرزیدم! نمی‌دانستم آقای کرپسلی کجاست.
 وقتی به هتل رسیدم، احساس کردم که حالم بهتر شده است. در اتاق را باز کردم و وارد شدم. ایورا تلویزیون تماشا می‌کرد. چنان مبهوت آن بود که حتی متوجه ورود من نشد.
 کتم را در آوردم و گفتم: «من برگشتم.»
 او جواب نداد. با صدای بلندتری تکرار کردم: «من آمدم!»
 نگاه گذرایی به من انداخت و گفت: «خوب!»
 بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «فکر کنم برایت جالب باشد که بدانی به مهمانی دعوت شده‌ای!»
 ایورا فوری گفت: «خبرها را شنیده‌ای؟»
 با لحن نیشداری گفتم: «ایورا وُن جوان، انگار نمی‌دانی که در

گوینده پرسید: «می‌توانید بگویید که آثار روی بدن آنها چطور بوده؟»

گزارشگر سر تکان داد و گفت: «قربانی‌ها، یعنی روی چهار جسد اول آثار خفگی دیده شده است. اما نکته اصلی این بود که تمام خون جسدها کشیده شده بود!»

گوینده گفت: «احتمالاً خون آنها را با پمپ یا وسیله دیگری کشیده‌اند. این طور نیست؟»

گزارشگر شانه بالا انداخت و گفت: «فعلاً غیر از پلیس، کسی نمی‌تواند راجع به این موضوع نظر بدهد.»

بعد مکثی کرد و ادامه داد: «و البته قاتلین!»

ایورا صدای تلویزیون را کم کرد و رو به من گفت: «دیدی؟»

با وحشت گفتم: «وای! نه!»

به آقای کرپسلی فکر می‌کردم که از زمان ورود ما به این شهر، هر شب تنهایی بیرون می‌رفت و بدون اینکه دلیلش را به ما بگوید، در شهر پرسه می‌زد. به شش جنازه و حرف‌های گزارشگر فکر می‌کردم که می‌گفتند: «...خونشان کشیده شده بود... شاید با پمپ یا وسیله دیگری...»

گفتم: «آقای کرپسلی!» و برای مدتی طولانی به صحنه تلویزیون خیره ماندم. قادر نبودم چیزی بگویم.

ساختمان برگشت. گوینده گفت که این صحنه‌ها همین امروز گرفته شده‌اند. چند پلیس و پزشک در ساختمان رفت‌وآمد می‌کردند و چند نفر هم تابوت‌هایی را از ساختمان بیرون می‌آوردند.

پرسیدم: «اینها، همان‌هایی هستند که من فکر می‌کنم؟»

ایورا گفت: «جنازه‌ها شش تا یا بیشتر بوده‌اند. ولی پلیس هنوز دنبال جسد است.»

پرسیدم: «چه ربطی به ما دارد؟»

او صدای تلویزیون را زیاد کرد و گفت: «گوش کن!»

دوربین گزارشگری را نشان داد که با پلیس صحبت می‌کرد. پلیس توضیح می‌داد که چطور و چه وقت جسدها را پیدا کرده‌اند و اوضاع چطور پیش می‌رود. اما انگار گزارشگر بیشتر از دیگران گیج شده بود.

گوینده اخبار که در استودیو نشسته بود، از گزارشگر سؤالی راجع به جسدها پرسید. گزارشگر سر تکان داد و گفت: «نه، پلیس هنوز هویت آنها را مشخص نکرده است و تا خویشاوندان آنها پیدا نشوند، شناسایی مشکل است.»

گوینده پرسید: «تاکنون، دلیل مرگ آنها مشخص نشده است؟»

گزارشگر پاسخ داد: «نه، پلیس اطلاعات زیادی نداده است. فقط

گفته است که شش نفر مورد حمله قرار گرفته‌اند. حتی نمی‌دانیم که آنها مرد هستند یا زن. ولی روی چهار جسد، نشانه‌ها و آثار

خاصی دیده شده است.»

با عصبانیت گفتم: «لابد باید منتظر بمانیم و دست روی دست بگذاریم تا پنج یا شش نفر دیگر را هم بکشد، نه؟»

ایورا آهی کشید و گفت: «من نمی دانم باید چه کار کنیم، ولی فکر می کنم که باید برای این ادعایمان دلیل داشته باشیم. سر کسی را زدن، آخرین راه است. اگر او را کشتی و بعد فهمیدیم که گناهکار نبوده، دیگر راه برگشتی نیست. نمی توانیم سرش را سر جایش بچسبانیم و بگوییم که ببخشید! اشتباه شده بود.»

درست می گفت. کشتن آقای کرپسلی، بدون دلیل، کار درستی نبود. ولی کار خودش بود! او به شکل مرموزی بیرون می رفت و به ما نمی گفت که چه کار می کند. اینها همه می توانست دلیل باشد. نگاهی به ایورا انداختم. او گفت: «تازه، یک چیز دیگر: فرض کن که آقای کرپسلی قاتل بوده، ...»
گفتم: «که حتماً بوده!»

ایورا پرسید: «... او برای چه این کار را کرده؟ او که هیچ وقت از این کارها نمی کرد! من خیلی قبل از اینکه تو او را ببینی، می شناختمش. هیچ وقت ندیدم یا نشنیدم که چنین عملی از او سر بزنند. او قاتل نیست.»

حرف های گاونر پورل را برای ایورا تعریف کردم و گفتم: «ولی احتمالاً وقتی که ژنرال بوده، این کار را می کرده است.»

ایورا حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، یعنی او اشباحی را کشته که سزاوار کشته شدن بوده اند. منظورم این است که اگر او واقعاً آن پنج یا شش نفر را کشته باشد، حتماً آنها باید کشته می شدند. شاید



جلو در اتاق، قدم می زدم و این پا و آن پا می کردم. ایورا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. با عصبانیت گفتم: «می کشمش! حالا می بینی. وقتی بیاید، یک سیخ در قلبش فرو می کنم و سرش را می برم و در آتش می اندازم.»

ایورا با حالتی کنایه آمیز گفت: «نه سیخ در قلبش فرو نکن. استخوان هایش را در بیاور و در زیر زمین خاک کن!»
اعتراض کردم و گفتم: «تو چطور می توانی در چنین موقعیتی شوخی کنی؟»

گفت: «آخر، شاید هم کار او نبوده است.»
گفتم: «ای بابا! پس کار چه کسی بوده؟»
- نمی دانم.

داد زدم: «خون آنها را کشیده بودند!»
ایورا گفت: «این نظر گزارشگر بود. شاید هم واقعاً این طور

آنها شبح بوده‌اند.»

سر تکان دادم و گفتم: «آخر، چند سال پیش از ژنرال بودن دست کشیده است.»

ایورا گفت: «ممکن است گاونر پورل راضی‌ش کرده باشد که دوباره ژنرال بشود. ما که چیز زیادی راجع به ژنرال‌های اشباح نمی‌دانیم و از کار آنها چندان اطلاعی نداریم! شاید آقای کرپسلی اصلاً به‌خاطر همین موضوع به این شهر آمده است.»

حرفش کم‌وبیش منطقی به نظر می‌رسید، ولی نمی‌خواستم باور کنم.

پرسیدم: «شش شبح وحشی در یک شهر؟ آنها اینجا چه کار می‌کرده‌اند؟»

ایورا گفت: «کسی چه می‌داند؟ تو می‌دانی یک شبح وحشی چه کارهایی می‌کند؟ من که نمی‌دانم. شاید آنها اعضای یک دسته جنایتکار بوده‌اند.»

گفتم: «و آقای کرپسلی خودش آنها را کشته است؟ اشباح سخت می‌میزند. او شاید بتواند شش نفر آدم را به راحتی بکشد، ولی شش شبح را نه. فکر نمی‌کنم.»

ایورا پرسید: «کی گفته که او تنها بوده است؟ شاید گاونر هم با او بوده. اصلاً شاید گروهی از ژنرال‌های اشباح در این شهر باشند.»

گفتم: «مطمئنی؟»

ایورا گفت: «شاید باشند، شاید هم نباشند. ما چیزی نمی‌دانیم، دارن. تو نمی‌توانی این‌طوری آقای کرپسلی را بکشی. باید منتظر بمانیم. اگر کمی فکر کنی، می‌فهمی که من درست می‌گویم.»

کمی آرام شدم و فکر کردم. گفتم: «باشد! تا وقتی که مسئله ثابت نشود، او بی‌گناه است. ولی چه کار کنیم؟ کنار بنشینیم و وانمود کنیم که اتفاقی نیفتاده؟ به پلیس خبر بدهیم که او این جاست؟ از خودش بپرسیم؟»

ایورا گفت: «اگر در سیرک عجایب بودیم، به آقای تال می‌گفتم و آقای کرپسلی را به او می‌سپردیم.»

گفتم: «حالا که در سیرک نیستیم!»

گفت: «نه، ما جای دیگری هستیم. اما اینجا چه کار کنیم؟ خوب، می‌توانیم هر شب دنبالش برویم و ببینیم که کجا می‌رود و چه کار می‌کند. اگر فهمیدیم که قاتل است و آن کشته‌ها آدم‌های معمولی بوده‌اند، بعد او را می‌کشیم.»

پرسیدم: «تو، این کار را می‌کنی؟»

گفت: «من تا حالا کسی را نکشته‌ام. از این کار هم متنفرم. ولی اگر آقای کرپسلی آن چند نفر را بدون دلیل کشته باشد، من در کشتن او به تو کمک می‌کنم. البته اگر به کس دیگری بگوییم که این کار را بکنند، بهتر است. ولی اگر کسی نباشد...»

چهره‌اش کاملاً جدی بود. فهمیدم که می‌شود به حرف‌هایش اطمینان کرد.

ایورا دوباره هشدار داد: «ولی باید مطمئن بشویم! حتی اگر ذره‌ای شک باقی بماند، این کار را نمی‌کنیم.»

گفتم: «باشد!»

او اضافه کرد: «و این یک تصمیم مشترک است. باید قول بدهی که بدون موافقت من، کاری انجام ندهی.»



خیلی خوب.

بعد گفت: «من خیلی جدی هستم. اگر فکر کنم که آقای کرپسلی بی‌گناه است و تو باز هم دنبالش می‌کنی، هر کاری انجام می‌دهم که جلو کارت را بگیرم. حتی اگر...»
او حرفش را ناتمام گذاشت.

گفتم: «ناراحت نباش. من هم بی‌دلیل، کاری نمی‌کنم. خودم هم به آقای کرپسلی عادت کرده‌ام. کشتن او آخرین کاری است که اگر لازم بشود، انجام می‌دهم.»

من حقیقت را می‌گفتم. اگر شک من نسبت به آقای کرپسلی از بین می‌رفت، خیلی هم او را دوست داشتم. ولی نمی‌دانم چرا آن موقع احساس خوبی نداشتم.

ایورا گفت: «امیدوارم که فکرهای ما اشتباه بوده باشد. گفتن اینکه او را می‌کشیم، راحت است. ولی عملی کردن این تصمیم چندان هم آسان نیست. او که نمی‌ایستد تا ما او را بکشیم. هر کاری از دستش بر بیاید، انجام می‌دهد.»

گفتم: «حالا درباره کشتن او بعد حرف می‌زنیم. فعلاً بگذار ببینیم که بقیه گزارش چه شد. شاید پلیس کشف کرده باشد که چه کسی قاتل بوده. حتی شاید این جنایت کار آدم احمقی بوده که فیلم‌های ترسناک زیاد می‌دیده است.»

کنار ایورا نشستم و بقیه شب را به دیدن برنامه گذراندیم. با هم حرف نمی‌زدیم. فقط می‌خواستیم بدانیم که بالاخره قاتل چه کسی بوده است.

تعقیب کردن آقای کرپسلی کار آسانی نبود. شب اول، بعد از چند دقیقه او را گم کردیم. در یک لحظه، او از پنه‌های اضطراری ساختمانی بالا رفت و دیگر او را ندیدیم. آن شب، چند ساعت در شهر دنبالش گشتیم تا شاید پیدایش کنیم. ولی انگار آب شده بود و در زمین رفته بود.

شب بعد فهمیدیم که باید چه کار کنیم. وقتی که آقای کرپسلی خوابیده بود، من رفتم و دو تا تلفن همراه پیدا کردم. امتحانشان کردیم و مطمئن شدیم که درست کار می‌کنند.

شب، وقتی آقای کرپسلی به پشت‌بام رفت، ایورا به خیابان رفت. او نمی‌توانست به سرعت من بدود. به همین دلیل، من دنبال کرپسلی می‌رفتم و اطلاعات را به ایورا می‌دادم تا او از روی زمین دنبال ما بیاید.

دنبال کردن آقای کرپسلی سخت بود. او خیلی سریع‌تر از من

حرکت می کرد. البته خوشبختانه، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که من دنبالش باشم و به همین دلیل زیاد تند راه نمی رفت. دلیلی نداشت که تند برود.

چند ساعتی دنبالش رفتم. ولی ناگهان وارد خیابانی شد که من دیگر نتوانستم پیدایش کنم.

شب سوم، تا سحر دنبالش بودم. خلاصه، هر شب کارمان تغییر می کرد. بعضی وقت ها یک ساعته او را گم می کردیم و گاهی هم تا صبح دنبالش می رفتیم.

او کار خاصی انجام نمی داد. فقط گاهی در میان جمعیتی می ایستاد و در سکوت آنها را نگاه می کرد (یا شاید قربانی بعدی را بر می گزید!) بقیه وقت ها، بدون هیچ توقفی و با عجله، از این طرف به آن طرف می رفت. نمی شد فهمید که چه کار می کند. گاهی سه چهار شب در یک مسیر می رفت و گاهی هر شب راهش را تغییر می داد. حتی نمی شد حدس زد که شب بعد به کجا خواهد رفت.

ایورا هر شب خیلی خسته می شد. آخر، من فراموش می کردم که او قدرت مرا ندارد. ولی او هیچ وقت اعتراض نمی کرد. گفتم که اگر بخواهد می تواند چند شب با ما نیاید و استراحت کند. اما خودش اصرار داشت که هر شب بیاید.

شاید فکر می کرد که اگر او نباشد، من آقای کرپسلی را می کشم. شاید هم فکرش درست بود!

در آن ساختمان مخروبه، دیگر جنازه ای پیدا نشده بود. همه آن جنازه ها مال آدم های معمولی بودند که خونشان کشیده شده

بود. آنها دو مرد و چهار زن جوان بودند. بزرگ ترینشان بیست و هفت ساله بود. هر کدام هم در یکی از محله های همان شهر زندگی می کردند.

ایورا وقتی شنید که آنها آدم معمولی بوده اند، کمی ناامید شد. او پرسید: «دکترها فرق بین آدم و شیخ را تشخیص می دهند؟»

جواب دادم: «البته که تشخیص می دهند!»

- چطوری؟

گفتم: «از نوع خونشان که متفاوت است.»

ایورا گفت: «ولی آنها که خون نداشته اند!»

- سلول هایشان هم یکی نیست. اتم ها در بدن اشیاء طور دیگری حرکت می کنند. به همین دلیل است که آنها نمی توانند عکس بگیرند. دندان ها و ناخن های آنها هم با آدم ها فرق می کند. ایورا، دکترها همه اینها را می دانند.

سعی می کردم درست فکر کنم. در مدتی که دنبال آقای کرپسلی بودیم، او کسی را نکشته بود و این خودش علامت خوبی بود. اما شاید او منتظر بود که این سروصداها بخوابد و بعد کارش را شروع کند. آخر، آن روزها اگر کسی از سرکار یا از مدرسه دیر به خانه می رسید، زنگ های خطر به صدا در می آمدند.

شاید هم او قاتل بود، اما حس کرده بود که ما دنبالش هستیم و این کار را نمی کرد تا مطمئن شود که تنهاست. خودم دوست نداشتم که این احتمال درست از آب در بیاید. چون آقای کرپسلی شیخ بدی نبود.

باید تمام روز را می خوابیدم تا شبها سر حال باشم و بتوانم کارم را خوب انجام دهم. ولی هر روز قبل از غروب آفتاب بیدار می شدم تا کمی هم با دبی بیرون بروم. ما بیشتر برای خرید و دیدن مغازه‌ها بیرون می رفتیم یا در جایی می نشستیم و موسیقی گوش می دادیم. در هر صورت، من مجبور بودم که انرژی بیشتری را برای تعقیب‌های شبانه‌ام ذخیره کنم.

مراقب بودم که آقای کریسلی دوستی بین من و دبی را خراب نکند. آخر، دبی اولین دوستی بود که با آدم‌های دیگر فرق نداشت. البته می دانستم که بالاخره مجبور می شوم او را ترک کنم، ولی به هیچ وجه نمی خواستم که زمان این دوستی کوتاه بشود. شب‌هایم را به خاطر آقای کریسلی از دست داده بودم و می خواستم که روزها دیگر برای خودم باشم.

یک روز شنبه که از سینما برمی گشتیم، دبی گفت: «چرا تو شب‌ها بیرون نمی آیی؟»

خندیدم و گفتم: «آخر، من از تاریکی می ترسم.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «واقعاً؟»

دروغکی گفتم: «پدرم دوست ندارد که من شب‌ها بیرون بروم. او خودش احساس گناه می کند که تمام روز پیش ما نیست. به همین دلیل، دوست دارد که شب من و ایورا کنارش بنشینیم و با هم حرف بزنیم.»

دبی گفت: «اما اگر گاهی شب‌ها بیرون بروی، حتماً چیزی نمی گوید. اولین بار که به خانه ما آمدی هم شب بود، نه؟»

سر تکان دادم و گفتم: «آن شب، بی اجازه آمده بودم. وقتی فهمید، خیلی ناراحت شد. تا یک هفته با من قهر بود. به همین دلیل، تو را نبردم که او را ببینی. هنوز هم از دست من ناراحت است.»

دبی گفت: «پدرت آدم عجیبی است!»

گفتم: «راست می گویی. ولی پدرم است دیگر! چه کارش کنم؟»

باید به حرفش گوش بدهم.»

از اینکه به او دروغ می گفتم، احساس خوبی نداشتیم. ولی چاره‌ای نبود. نمی شد حقیقت را گفت. گاهی اوقات وقتی فکر می کردم که چه دروغ‌هایی به او گفته‌ام، خنده‌ام می گرفت. حرف‌های آن روز دبی هم باعث شد که به یاد آقای کریسلی و دروغ‌هایم بیفتم. با خودم فکر کردم: «آن ولگرد پدر من است؟ او که پدرم نیست. او یک شبخ است. او همان کسی است که من فکر می کنم آن شش نفر را کشته است.»

دبی پرسید: «به چه می خندی؟»

فوری خنده‌ام را خوردم و گفتم: «نه، نمی خندم.»

زندگی دوگانه جالبی بود: روزها یک پسر معمولی و شب‌ها یک شبخ! خوشم می آمد. اگر یک سال پیش بود، شاید نمی توانستم این نقش‌ها را خوب بازی کنم و گیج می شدم: ساعت‌های خوابم به هم می خورد؛ مدام نگران می شدم که شب بعد چه اتفاقی می افتد؛ عادت‌های غذایییم تغییر می کرد و خلاصه کلی ناامید می شدم. احتمالاً مجبور می شدم که یکی از این دو زندگی را انتخاب کنم.



۱۲

ولی حالا قضیه فرق می‌کرد. چیزهایی که از آقای کرپسلی و سیرک عجایب یاد گرفته بودم مرا تغییر داده بود. حالا به راحتی می‌توانستم این دو نقش را اجرا کنم. در واقع، تنوع را خیلی هم دوست داشتم: شب‌چی در شب - دارن، نگهبان شب - و ملاقات با دبی در روز، مثل یک پسر معمولی! در هر دو نقش، احساس خوبی داشتم.

اما وقتی آقای کرپسلی در کمین قربانی بعدیش، مرد چاق نشست، همه این بازی‌ها به پایان رسید.

اول نمی‌فهمیدم که آقای کرپسلی دنبال کسی است. حدود یک ساعت بالای یک مرکز خرید دور می‌زد و به مردم نگاه می‌کرد. بعد بی‌خبر و ناگهانی از دیواری بالا رفت و به پشت‌بام رسید.

به ایورا زنگ زدم. او هیچ‌وقت به من زنگ نمی‌زد. چون می‌ترسید که آن شب صدای زنگ تلفن را بشنود. با صدای آرامی گفتم: «دوباره راه افتاد.»

ایورا گفت: «خوب شد که راه افتاد! وقتی می‌ایستیم، خیلی سردم می‌شود. این پایین خیلی سرد است.»

گفتم: «برو چیزی بخور. او آرام می‌رود. پنج تا ده دقیقه می‌توانی وقت بگذرانی.»

ایورا پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «بله، اگر اتفاقی افتاد، با تو تماس می‌گیرم.»

ایورا گفت: «باشد. من می‌روم یک ساندویچ و قهوه بخورم.

می‌خواهی برای تو هم چیزی بگیرم؟»

گفتم: «نه، متشکرم. من مراقب او هستم.»

بدون اینکه پلک بزنم، به شبخ خیره شده بودم. نمی‌خواستم حالا که آقای کرپسلی را تا اینجا دنبال کرده بودم، چیزی بخورم. آخر، او شامه تیزی داشت و ممکن بود متوجه من بشود. فقط مقداری نان خشک خوردم که هیچ بویی نداشت. کمی هم آب همراه خودم داشتم که آن را هم خوردم.

بعد از چند دقیقه، کنجکاویم بیشتر شد. شب‌های پیش، او مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت. ولی حالا به نظر می‌رسید که با هدف حرکت می‌کند.

تصمیم گرفتم جلوتر بروم. البته خطرناک بود. چون آن شب حواسش جمع‌تر هم بود. ولی چاره‌ای نداشتم. باید جلو می‌رفتم تا می‌دیدم که چه خبر است.

تا جایی که جرئتش را داشتم، جلو رفتم. دیدم سرش را از لب پشت‌بام آویزان کرده است و پایین را نگاه می‌کند. وقتی پایین را نگاه کردم، اول متوجه چیزی نشدم. بعد مرد چاقی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود و بند کفش‌هایش را می‌بست.

خودش بود! آقای کرپسلی دنبال آن مرد چاق بود! من مطمئن بودم که آقای کرپسلی منتظر است او بند کفشش را ببندد و راه بیفتد. همین‌طور هم شد. وقتی مرد چاق بند کفش‌هایش را بست و راه افتاد، آقای کرپسلی هم دنبال او رفت.

چند قدم عقب رفتم و به ایورا زنگ زدم.

ایورا پرسید: «چی شده؟»

صدای ملج و ملوج او را می‌شنیدم. انگار در رستوران شلوغی بود.

گفتم: «حرکت!»

گفت: «ا، مطمئنی؟»

صدای او را شنیدم که ساندویچش را زمین انداخت و سعی کرد از میان مردم برای خودش راه باز کند.

گفتم: «شکار مشاهده شد.»

ایورا گفت: «باشد، باشد! الان کجایی؟»

صدایش عصبی بود. البته تقصیری نداشت. من هم عصبی بودم.

اسم خیابان را خواندم. گفتم: «خیلی عجله نکن. آنها آرام راه می‌روند. خیلی هم نزدیک نشو! شاید تو را ببینند.»

ایورا آرام گفت: «اصلاً نمی‌گذارم مرا ببینند. از دور مراقبم.»

گفتم: «خبرت می‌کنم.» و دنبال شبخ راه افتادم.

مرد چاق وارد یک ساختمان شد. اما آقای کرپسلی حدود نیم‌ساعت بیرون ماند. بعد اطراف و در و پنجره‌های ساختمان را بررسی کرد. من آرام و در فاصله کمی از او، دنبالش می‌رفتم و آماده بودم تا در صورت لزوم، به دنبال او وارد ساختمان شوم.

آقای کرپسلی وارد ساختمان نشد، بلکه از راه خاصی خود را به بالای ساختمان رساند و در جایی نشست که به همه آن اطراف مسلط باشد. او هنوز منتظر بود.

ایورا پرسید: «فکر می‌کنی آقای کرپسلی بوی مرا بفهمد؟ شاید بهتر باشد که پایین بروم و...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «او به کشتارگاه نزدیک است. بوی خون نمی‌گذارد که بوی چیز دیگری را بفهمد.»
ایورا پرسید: «او کجاست؟»

شبح را نشانش دادم و گفتم: «باید خیلی ساکت باشیم. حتی یک صدای آرام هم باعث می‌شود که او متوجه حضور ما بشود.»
ایورا می‌لرزید؛ نمی‌دانم از سرما بود یا از فکر اینکه می‌خواستیم حمله کنیم.

مجبور بودیم خیلی آرام نفس بکشیم تا کرپسلی متوجه نشود. اگر برف می‌آمد، بهتر بود. برف باعث می‌شد که بخار دهانمان زیاد پخش نشود. ولی آن شب هوا صاف و مهتابی بود.
تا ساعت سه صبح، آنجا نشستیم. دندان‌های ایورا از سرما به هم می‌خورد. می‌خواستیم قبل از آنکه از سرما یخ بزنند و بمیرد، بفرستمش خانه که ناگهان مرد چاق بیرون آمد و آقای کرپسلی فوری پشت سر او راه افتاد.

خیلی دیر متوجه شدم، اما او فهمیده بود که ما پشت سرش هستیم. طوری به طرفمان برگشت که انگار ما را دیده بود.
با صدای آرامی به ایورا گفتم: «بی حرکت باش. حتی نفس هم نکش!»

قدم‌های محکمش را روی بام یخ زده می‌گذاشت و به طرف ما می‌آمد. مطمئن بودم که ما را دیده است. ولی نگاهش دنبال آن

به ایورا خبر دادم که چه اتفاقی افتاده است.

ایورا پرسید: «هنوز آنجا نشسته است؟»
گفتم: «نشسته و نگاه می‌کند.»

«آنجا چه جور جایی است؟»

سعی کردم اطلاعات درستی به ایورا بدهم. ولی چیز زیادی از داخل ساختمان نمی‌دیدم. فقط بوی گند خون می‌آمد؛ خون حیوان!
آرام گفتم: «اینجا یک کشتارگاه است.»

سکوت کوتاهی بین ما برقرار شد. بعد ایورا گفت: «شاید آقای کرپسلی دنبال خون حیوان به آنجا رفته است.»
نه، اگر این‌طوری بود، وارد می‌شد. او دنبال حیوان نیامده است، بلکه دنبال آدم است.

ایورا گفت: «ما که نمی‌دانیم! شاید منتظر است آنجا تعطیل بشود و بعد داخل برود.»

خندیدم و گفتم: «پس باید خیلی منتظر بماند. اینجا تمام شب باز است.»

ایورا گفت: «من الان می‌آیم. از جای تکان نخور تا من بیایم.»
گفتم: «اگر آقای کرپسلی حرکت کند، من هم راه می‌افتم؛ چه تو اینجا باشی و چه نباشی.»

ولی ایورا به حرف من گوش نکرد و چند دقیقه بعد بالا آمد. نفس نفس می‌زد. گفتم: «از حالا به بعد، تو هم باید نان خشک بخوری!»

مرد بود. از پنج متری ما رد شد. سایه اش درست روی ما افتاد و رد شد.

ایورا با صدایی لرزان گفت: «فکر کنم که قلبم ایستاده است.»
صدای تاپ تاپ قلبش را می شنیدم. به او گفتم: «تو حالت خوب است؟»

گفت: «فکر کردم که الان به ما حمله می کند.»
ایستادم و نگاه کردم تا ببینم که او به کدام طرف می رود. بعد به ایورا گفتم: «من هم همین طور. برای تو بهتر است که پایین بروی و در خیابان باشی.»

ایورا گفت: «او تند نمی رود. می توانم از همین جا بپایم.»
سر تکان دادم و گفتم: «خودت می دانی. ولی ممکن است ناگهان سرعتش را تند کند تا از مرد عقب نماند. تازه، با توجه به خطری که الان از سرمان گذشت، بهتر است پیش هم نباشیم تا اگر یکی از ما را گرفت، دیگری به هتل برگردد و بگوید که اصلاً از ماجرا بی خبر بوده است.»

ایورا حرف مرا گوش کرد و پایین رفت. من هم دنبال شبیح و مرد چاق راه افتادم. او از راهی که آمده بود برگشت و به همان خیابانی رفت که اول او را آنجا دیده بودیم. مرد در طبقه ششم یک ساختمان بلند زندگی می کرد. آقای کریسلی منتظر ماند تا چراغها خاموش شود. بعد وارد ساختمان شد. من هم داخل رفتم و در جایی پنهان شدم تا ببینم که او چه کار می کند.

انتظار داشتم که در را باز کند و وارد شود. آخر، قفل درها که

برای شبیح مانعی ایجاد نمی کند. ولی او این کار را نکرد. فقط نگاهی به در و پنجره ها انداخت و از ساختمان بیرون رفت. فوری از پله ها پایین رفتم و دنبالش راه افتادم. به ایورا خبر دادم که چه اتفاقی افتاده و شبیح الان کجاست. چند دقیقه بعد، ایورا هم به من پیوست و دوتایی دنبال آقای کریسلی در خیابان راه افتادیم.

ایورا پرسید: «چرا داخل ساختمان نرفت؟»
گفتم: «نمی دانم. شاید کس دیگری هم در خانه بود. شاید هم می خواهد بعد به سراغ آن مرد بیاید. ولی اینجا نیامده بود که نشانی او را یاد بگیرد و برایش نامه بفرستد.»

بعد از مدتی، دیدیم که آقای کریسلی وارد یک کوچه شد و به طرف یک زن رفت. ایورا عصبانی شد و راه افتاد که جلو برود. بازویش را گرفتم و عقب کشیدم.

گفت: «چه کار می کنی؟ ندیدی؟ او می خواهد حمله کند! باید جلویش را بگیریم، وگرنه...»

گفتم: «باشد. اما او حمله نکرد. فقط می خواهد خون بخورد.»
کمی آرام شد و پرسید: «مطمئنی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «او از دست زن خون می خورد. جسد های آن ساختمان، گلوشان زخمی بود. یادت هست؟»
ایورا با تردید سر تکان داد و گفت: «اگر اشتباه کنی...»
گفتم: «نه، اشتباه نمی کنم.»

چند دقیقه بعد، شبیح زن را رها کرد و راه افتاد. بعد ما جلو رفتیم تا ببینیم که چه خبر است. همان طور که حدس زده بودم،



۱۳

زن بیهوش، ولی زنده بود. تنها اثری که روی بدنش دیده می‌شد، بریدگی کوچکی روی بازوی چپش بود.

گفتم: «برویم. تا چند دقیقه دیگر، حالش خوب می‌شود. بهتر است وقتی به هوش می‌آید، ما اینجا نباشیم.»

ایورا پرسید: «آقای کریسلی چه شد؟»

نگاهی به آسمان انداختم. چیزی به سحر نمانده بود. گفتم: «او امشب دیگر کسی را نمی‌کشد. دیر شده است. احتمالاً الان در راه هتل است. بیا برویم. اگر قبل از او به هتل نرسیم، باید کلی برایش توضیح بدهیم که کجا بوده‌ایم.»

شب بعد، قبل از آنکه هوا کاملاً تاریک بشود، ایورا بیرون رفت تا دنبال مرد چاق بگردد. من در خانه ماندم تا به دنبال آقای کریسلی بیرون بروم. اگر ایورا را در راه می‌دیدم که هیچ و اگر نمی‌دیدیم، به او خبر می‌دادم ما کجا هستیم و کجا باید بیاید.

به محض غروب خورشید، شب از خواب بیدار شد. امشب سرحال تر بود. در حالی که با غذایش ور می‌رفت، گفت: «ایورا کجاست؟»

گفتم: «رفته است خرید.»

مکشی کرد و گفت: «تنها؟»

یک لحظه فکر کردم که شک کرده است. بعد نمک خواست.

گفتم: «فکر کنم رفته است که برای کریسمس هدیه بخرد.»

- من خیال می‌کردم که ایورا دیگر خودش را مشغول این

مسخره‌بازی نمی‌کند. امروز چندم است؟

جواب دادم: «امروز بیستم است».

«کریسمس بیست و پنجم است، نه؟»

گفتم: «بله».

آقای کریسلی دستی به زخم روی صورتش کشید و گفت:

«ممکن است کار من در این شهر کمی طول بکشد».

سعی کردم در صدایم هیجان یا کنجکاو نباشد و گفتم:

«خوب».

تصمیم داشتم که زود برگردیم. ولی اگر شما دوست دارید که

برای کریسمس اینجا بمانیم، می مانیم. شنیده ام که هتل هم برای

کریسمس جشن کوچکی برپا می کند.

گفتم: «بله».

شما هم دوست دارید در آن شرکت کنید؟

لبخندی زدم و گفتم: «بله، من و ایورا برای هم هدیه خریده ایم.

ما می رویم و با بقیه مسافرها بوقلمون شکم پر می خوریم. شما هم

اگر بخواهید، می توانید بیایید».

وانمود کردم که دوست دارم او هم بیاید.

خندید و گفت: «این مسخره بازی ها به درد من نمی خورد».

گفتم: «هر طور راحت تری».

به محض اینکه بیرون رفت، دنبالش راه افتادم. او یکر است به

طرف کشتارگاه رفت. تعجب کردم. شاید اصلاً دنبال مرد چاق نبود.

شاید دنبال آدم دیگر یا چیز دیگری در کشتارگاه بود. این موضوع

را تلفنی به ایورا خبر دادم.

او گفت: «نمی دانم. شاید می خواهد مرد چاق را موقع ورود به

محل کارش یا خروج از آن بگیرد».

زیاد مطمئن نبودم. گفتم: «شاید».

چیزهای عجیبی می دیدم که از آقای کریسلی توقع نداشتم.

ایورا سر جایش بود تا مراقب مرد چاق باشد. من هم در جای

خوبی، کنار یک نوله آب گرم ایستاده بودم تا زیاد سردم نشود. البته

مثل شب گذشته کشتارگاه را خوب نمی دیدم. ولی آقای کریسلی

درست در دیدرس من بود.

مرد چاق سر ساعت آمد. کمی بعد از او هم ایورا آمد. وقتی آنها

را دیدم، لب پشت بام ایستادم و آماده شدم که اگر آقای کریسلی

حمله کرد، من هم بپریم.

آن شب این طوری گذشت: آقای کریسلی روی لب بام نشسته

بود و من و ایورا آماده حرکت بودیم. مرد هم سر کارش رفت و

ساعت سه صبح به طرف خانه اش راه افتاد. دوباره آقای کریسلی او

را تعقیب کرد و ما هم دنبال آقای کریسلی رفتیم. فقط این دفعه

آقای کریسلی به بازرسی خانه نپرداخت.

شب بعد هم همین اتفاق تکرار شد.

ایورا پرسید: «چرا این طوری می کند؟»

سرما خیلی به او فشار می آورد. به او گفته بودم که می تواند به

خانه برگردد. ولی اصرار داشت که با ما بیاید.

گفتم: «نمی دانم. شاید منتظر است که در لحظه خاصی حمله

کند. شاید در لحظه حمله، ما باید در حالت خاصی باشد یا

نمی دانم چیزی شبیه این. البته می دانم که ما قرار گذاشته ایم با هم این کار را انجام بدهیم؛ ولی اگر در لحظه حمله تنها باشم، بهتر است.»
ایورا گفت: «نمی دانم.»

گفتم: «من مجبورم تنها بمانم. آخر، تو نمی توانی به سرعت و بی سروصدایی من حرکت کنی. اگر بیایی، ممکن است دچار دردسر بشویم. تازه، اگر بد بیاورم و او مرا بگیرد، این طوری لااقل تو در امان می مانی و شاید بتوانی کاری بکنی. شاید بتوانی او را در خواب بکشی.»

ایورا گفت: «این هم راه حل بدی نیست. اما الان باید منتظر بمانیم تا مطمئن بشویم که او قاتل است. بعد کارمان را شروع می کنیم.»

آرام گفتم: «نه، من نمی گذارم که آن مرد را بکشد!»
ایورا گفت: «تو که چیزی نمی دانی. یادت باشد که شاید آن شش نفر هم به خاطر شرارت های خودشان کشته شده اند. شاید این مرد هم کار بدی کرده است.»

گفتم: «نمی دانم. اگر قبول کردم که دنبال آقای کرپسلی برویم، به خاطر این بود که تا به حال چیز بدی از او ندیده ام و فکر می کنم کسی را نکشته است. اما اگر بفهمم که او قاتل است، قضیه فرق می کند. آن شش نفر که کشته شدند، ولی به هیچ وجه نمی گذارم که هفتمین نفر را هم بکشد.»

ایورا گفت: «باشد. به روش خودت عمل کن.»

- یعنی تو کمک نمی کنی؟

ایورا با لحنی که بیشتر به شوخی شباهت داشت، گفت: «فکر نمی کردم که ماه برای اشباح هم مهم باشد!»

گفتم: «ولی واقعاً شاید همین طور باشد. در مورد اشباح کامل، خیلی چیزها هست که آقای کرپسلی به من نگفته است. شاید چیزهایی که من نمی دانم به اندازه یک کتاب باشد.»

ایورا پرسید: «اگر حمله کند، ما چه کار می کنیم؟ فکر می کنی بتوانیم با او مبارزه کنیم؟»

گفتم: «مبارزه که نه؛ ولی شاید...»
یک چاقوی قصابی را از جیبم بیرون آوردم و به ایورا نشان دادم. بعد آن را زیر پیراهنم پنهان کردم.

ایورا گفت: «از کجا آوردیش؟»
- امروز آدم کمی اطراف کشتارگاه گشتم تا با محیط آشنا بشوم. این چاقو گوشه ای افتاده بود. فکر کردم شاید به کارمان بیاید.»

ایورا فوری پرسید: «چطوری می خواهی از آن استفاده کنی؟»
سر تکان دادم و زمزمه کنان گفتم: «گلوش را می برم. منتظر می مانم تا لحظه حمله برسد و بعد...»

- فکر می کنی بتوانی این کار را انجام بدهی؟ او خیلی سریع است. اگر در اولین حرکت کار را تمام نکنی، امکان ندارد که موقعیت دومی پیش بیاید.

گفتم: «او انتظار دیدن من را ندارد. می توانم این کار را بکنم.



۱۲

در شب بیست و دوم دسامبر، آقای کرپسلی حرکت خودش را انجام داد.

ایورا او را دید. آخر، من چند لحظه چشمم را بسته بودم تا استراحتی بکنم. می دانید، چشم یک نیمه شب پس از چند ساعت تمرکز، خسته می شود. ایورا ناگهان بالا پرید و گفت: «او حرکت کرد!»

از جا پریدم و دیدم که آقای کرپسلی از پشت بام پایین پرید و از پنجره ای وارد شد.

بلند شدم و گفتم: «خودش است!»

ایورا گفت: «صبر کن. من هم با تو می آیم.»

گفتم: «نه، ما راجع به این موضوع حرف زده ایم. تو قول داده ای که...»

ایورا گفت: «تا آخر با تو نمی آیم. فقط می آیم که در گوشه ای

گفت: «نه.»

- حتی اگر به دردسر بیفتم و از تو کمک بخواهم؟

مکشی کرد و گفت: «خوب، آن موقع یک فکری برایت می کنم.»

دستش را گرفتم و گفتم: «ایورا، تو دوست خوبی هستی.»

خندید و گفت: «واقعاً این طور فکر می کنی؟ حالا صبر کن

آقای کرپسلی را بگیری و به دردسر بیفتی، بعد می بینی که من چه

کار می کنم. آن موقع، می فهمی که من چه جور دوستی هستم!»

بنشینم. باور کن اگر نیایم، دیوانه می‌شوم.»

دیگر فرصتی برای بحث کردن نبود. سر تکان دادم و دویدم.

ایورا هم با آخرین سرعتی که می‌توانست، دنبالم آمد.

روی لبه پنجره ایستادم و خوب گوش دادم تا ببینم که صدای

شبح می‌آید یا نه. هیچ صدایی نبود. ایورا پشت سرم ایستاده بود.

من وارد شدم و او هم دنبالم آمد.

وارد اتاقی شدیم که پر از لوله بود. کف زمین چنان گرد و خاکی

بود که جای پای آقای کرپسلی خیلی واضح روی آن دیده می‌شد.

پیش روی ما، دری بود که به یک راهرو باز می‌شد. گرد و خاکی که با

پای آقای کرپسلی از اتاق آمده بود، در راهرو دیده می‌شد.

دنبال جای پای آقای کرپسلی رفتیم تا به چند پله رسیدیم.

دیگر وارد کشتارگاه شده بودیم. محل کار را کمی جلوتر می‌دیدیم.

با احتیاط کامل، پیش می‌رفتیم. در این مرحله بازی به هیچ‌وجه

نباید دستگیر می‌شدیم!

هر چه جای پاها کمتر می‌شد، بیشتر می‌ترسیدم که

آقای کرپسلی را گم کنم. نمی‌خواستم تمام کشتارگاه را دنبال او

بگردم. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. ایورا پشت سرم می‌آمد. به

جایی رسیدیم که یک شئل قرمز آشنا روی زمین افتاده بود.

همان‌جا ایستادم و به عقب نگاه کردم. ایورا آنجا بود.

آرام گفتم: «صدایت در نیایدا!»

بعد کمی دور و بر را نگاه کردم تا ببینم آقای کرپسلی کجا رفته

است. چند جعبه کنار دیوار بود. شبح پشت آنها رفته بود. ناگهان

صدای قدم‌های کسی را شنیدم که به طرف من می‌آمد. مرد چاق از در وارد شد. او دنبال برگه‌ای می‌گشت تا آن را روی تخته‌ای بچسباند که در دست داشت. مرد جلو یک در برقی ایستاد و دکمه‌ای را روی دیوار فشار داد. در با صدای بدی باز شد. او تخته را به یک قلاب آویزان کرد و وارد اتاق پشت در شد. شنیدم که از آن طرف هم دکمه‌ای را فشار داد. در بسته شد و اتاق به آرامی پایین رفت.

به محض اینکه در بسته شد، آقای کرپسلی جلو رفت و از زیر در

به آن طرف لغزید.

به ایورا گفتم: «به اتاق گرد و خاکی برگرد و قایم شو.»

ایورا شروع کرد به غرغر کردن.

گفتم: «همین که می‌گویم! اگر برگردد، تو را می‌بیند. برو و

منتظر باش. اگر بتوانم مانع کارش بشوم، خبرت می‌کنم. اما اگر

موفق نشدم...»

نگاهم به دست‌هایش افتاد. دست‌های او می‌لرزیدند. گفتم:

«ایورا، برو!»

ایورا گفت: «دارن، مواظب باش. موفق باشی.»

ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم. البته او برای خودش

نمی‌ترسید؛ نگران من بود.

شجاعانه گفتم: «حتماً موفق می‌شوم!» و چاقویم را نشان

دادم.

ایورا را به طرف راهرو فرستادم و خودم از زیر در گذشتم. آن

طرف او می‌رود.

طرف در، من بودم و آقای کرپسلی و مرد چاق.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. اگر آقای کرپسلی حواسش بود، حتماً صدای مرا می‌شنید؛ ولی چون فقط به آن مرد توجه داشت، چیزی نشنید.

اتاق پر از لاشه حیواناتی بود که با قلاب‌هایی از سقف آویزان بودند. آنجا در واقع یخچالی بود که در آن گوشت نگه می‌داشتند.

بوی خون حالم را به هم می‌زد. می‌دانستم که آن لاشه‌ها حیوان هستند. اما مدام فکر می‌کردم که اگر آنها آدم بودند، چه می‌شد.

چند متر عقب‌تر از کرپسلی ایستادم و چاقویم را در دست گرفتم. فکر می‌کردم که یک لحظه دیگر او حمله می‌کند. شبیح هنوز ایستاده بود و به مرد نگاه می‌کرد. هیچ متوجه حضور من نبود. فرصت خوبی بود که کار را تمام کنم، ولی نمی‌توانستم. آقای کرپسلی باید حرکت اول را انجام می‌داد. آخر، به قول ایورا، اگر من او را می‌کشتم و بعد معلوم می‌شد که او بی‌گناه است، دیگر راه برگشتی نبود. نباید اشتباه می‌کردم.

چراغ‌های اتاق خیلی پر نور بودند. باید خیلی آرام حرکت می‌کردم. حتی سایه کم‌رنگی از من می‌توانست زندگی را به آخر برساند. زمین هم لیز بود. آب، خون، باید خیلی بادقت راه می‌رفتم. نزدیک لاشه‌ها، بوی بدی می‌آمد. در این لحظات بود که فکر می‌کردم گیاهخوارها عجب آدم‌های خوشبختی هستند!

وقتی مرد خم شد، انگار زمان خیلی کندتر پیش می‌رفت. بالاخره او بلند شد و راست ایستاد. صدای نفس آقای کرپسلی را شنیدم. او خم شد. من چاقو را بالا آوردم.

بعد از چند دقیقه راه رفتن، چیزی جز لاشه‌های حیوانات ندیدم. اما دوباره آقای کرپسلی و مرد چاق را پیدا کردم. در گوشه‌ای پنهان شدم تا خوب مواظبشان باشم.

درست یک لحظه قبل از آنکه کرپسلی به جلو خیز بردارد، مرد چاق صدایی شنید و به سقف نگاه کرد. البته او باید نگاهی به پشت سرش می‌انداخت.

مرد چاق ایستاد و یکی از لاشه‌ها را واری کرد. مثل اینکه سردش بود. چون با اینکه دستکش داشت، باز هم دست‌هایش را به هم می‌مالید و با بخار دهانش آنها را گرم می‌کرد. او یکی از لاشه‌ها را برداشت و دوباره به قلاب آویزان کرد. صدای خاصی از قلاب بلند شد. مرد دوباره شروع کرد به راه رفتن.

چیزی نمانده بود که به طرف کرپسلی ببرم، اما دستپاچه شدم. اگر همان موقع از جایم تکان خورده بودم، می‌توانستم چاقو را مستقیم در گلویش فرو کنم. اما تردیدم باعث شد که چاقو به هدف مورد نظرم نخورد.

کمی نزدیک‌تر رفتم تا بهتر ببینم. نمی‌خواستم زیاد از آنها دور باشم. ناگهان مرد چاق ایستاد تا چیزی را روی زمین ببیند. کمی عقب رفتم تا پاهای مرا نبینند. بعد متوجه شدم که آقای کرپسلی به

در همان لحظه که به طرف کرپسلی پریدم، نعره وحشتناکی هم

مرد معمولی است، اما وقتی دست از غلت زدن برداشت و روی پاهایش ایستاد، آرزو کردم که کاش همان طور غلت زنان از اتاق بیرون رفته بود.

او مرد قد بلند و چهار شانه‌ای بود که نگاه وحشتناکی داشت و از سر تا پا سفید پوشیده بود. البته به خاطر غلت زدن روی زمین، لباسش خونی و کثیف شده بود.

پوست، مو، چشم‌ها، لب‌ها، و ناخن‌هایش اصلاً به لباس سفیدش نمی‌آمدند. پوستش کبود بود. بقیه بدنش هم سرخ و تیره رنگ بود؛ انگار که خون مکیده باشد.

نمی‌توانم بگویم آن موجود که یا چه بود. فقط می‌دانم که خیلی وحشتناک بود. تمام وجودش از شرارت بود؛ ایستادنش، نگاه کردنش، راه رفتنش، لب‌های قرمز تیره رنگش، دندان‌های تیزش... آقای کرپسلی فحش می‌داد و به زور می‌خواست از جایش بلند شود. قبل از اینکه او بلند بشود، مرد لباس سفید با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت آدم‌های معمولی به طرف من دوید. او سرش را جلو آورد و ضربه‌ای به من زد که فکر کردم دیگر شکمم پاره شده است.

ناخودآگاه به طرف آقای کرپسلی رفتم و او را هم به عقب هل دادم.

موجود لباس سفید مکثی کرد. انگار فکر یک حمله دیگر را در سر می‌پروراند. بعد به یک لاشه چسبید و خودش را بالا کشید. مرد به طرف پنجره رفت، شیشه را شکست و بیرون پرید.

سر دادم. این فریاد تا حدی به خاطر وحشتی بود که از کار خودم داشتم و تا حدی هم برای اینکه کرپسلی را بترسانم و مانع کارش بشوم.

فریاد من باعث شد که آقای کرپسلی فوری به اطراف نگاه کند. چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود. چون فریاد من حواسش را پرت کرد، او به شکل ناشیانه‌ای روی مرد چاق افتاد و همراه با آن مرد روی زمین ولو شد.

من هم خودم را روی آقای کرپسلی انداختم و با چاقو به او حمله کردم. چاقو در بازوی چپش فرو رفت و زخم عمیقی ایجاد کرد. او از درد فریاد کشید و سعی کرد مرا به طرف دیگری پرت کند. اما من او را به زمین می‌خکوب کرده بودم. آقای کرپسلی در شرایط سختی قرار داشت. او طوری روی زمین افتاده بود که نمی‌توانست از زور بازو و وزنش استفاده کند و پس راندن من هم باعث می‌شد که چاقو بیشتر در بدنش فرو برود.

اما ضربه من کاری نبود. چون همان موقع که چاقو را عقب بردم تا آن را به شدت فرو بیاورم، دستم با بدن کسی برخورد کرد. یک نفر دمر و، میان زمین و هوا معلق بود. آن غریبه از سقف به طرف ما پریده بود. وقتی بازوی من به آن غریبه خورد، او جیغ وحشتناکی کشید و با آخرین سرعتی که ممکن بود، روی زمین غلت زد و از من دور شد.

یک لحظه آقای کرپسلی را فراموش کردم و از روی شانه او به مردی نگاه کردم که غلت می‌زد و دور می‌شد. به نظرم آمد که او یک

فرار کرد. این تنها موقعیتی بود که می توانستم جلو کارهایش را بگیرم، اما تو...»

دیگر نتوانست حرف بزند. از زور عصبانیت، زبانش بند آمده بود. مرا روی زمین انداخت و در حالی که زانوهایش خم می شد، از درد فریاد زد. یک لحظه فکر کردم که گریه می کند.

به مردی نگاه کردم که بیهوش کنار پنجره افتاده بود. فهمیدم که مرتکب چه اشتباهی شده ام. تصورم حتی برای خودم هم مشکل بود.

آقای کریسلی دوباره فحش داد و من را به عقب پرت کرد. او هم به کمک یک لاشه و پشت سر مرد سفیدپوش، خود را به پنجره رساند. از درد دست چپش می نالید. کمی لب پنجره ایستاد و خوب گوش داد. بعد سرش پایین افتاد و شانه هایش خم شد.

مرد چاق در حالی که مثل یک بچه گریه می کرد، روی زانوهایش می خزید و عقب می رفت. آقای کریسلی نگاهی به او انداخت و از لب پنجره پایین پرید. او به طرف مرد رفت.

با ناامیدی به این صحنه نگاه می کردم. آقای کریسلی جلو رفت و صاف در صورت مرد چاق نگاه کرد. اگر می خواست او را بکشد، از دست من هیچ کاری بر نمی آمد. دنده هایم آن قدر درد می کردند که انگار خرد شده بودند. به زور نفس می کشیدم و نمی توانستم حرکت کنم.

ولی آقای کریسلی آن مرد را نکشت. فقط در صورت مرد دمید و او را با نفسش بیهوش کرد. مرد روی زمین افتاد.

آقای کریسلی با خشم و حشمتناکی برگشت و به طرف من آمد. هیچ وقت او را آن قدر عصبانی ندیده بودم. حالا برای خودم هم نگران بودم. او مرا بلند کرد و در حالی که مثل یک عروسک تکانم می داد، فریاد زد: «دیوانه! چرا در کارهایی دخالت می کنی که اصلاً نمی دانی چیست؟ می فهمی چه کار کردی؟ می فهمی؟»

خس خس کنان گفتم: «من... سعی کردم... نگذارم... فکر کردم...» آقای کریسلی صورتش را به صورت من فشار داد و گفت: «او در رفت! به خاطر فضولی تو! یک قاتل دیوانه، یک جنایتکار وحشی

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۱۵

سکوتی طولانی و وحشتناک برقرار شد. دقایق به کندی می‌گذشتند. به دنده‌هایم دست زدم. هیچ‌کدام نشکسته بود. ولی از درد، دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. می‌دانستم که تا چند روز از آن درد رها نمی‌شوم.

به طرف آقای کرپسلی برگشتم، گلویم را صاف کردم و گفتم: «او کی بود؟»

به من خیره شد و با صدایی شبیه خرناس گفت: «احمق! تو اینجا چه کار می‌کردی؟»

به مرد چاق اشاره کردم و گفتم: «می‌خواستم نگذارم تو او را بکشی.»

فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم: «من خبر آن شش جسد را شنیدم. فکر کردم که تو آنها را کشته‌ای. سعی کردم...»

وسط حرفم فریاد زد: «تو فکر کردی که من قاتلم؟ تو از آنی که فکر می‌کردم هم خنگ‌تری! اعتمادت به من آن قدر کم بود که...!»
با شرمندگی سر تکان دادم و بعد از مدتی گفتم: «پس باید چه فکری می‌کردم؟ تو به من چیزی نمی‌گفتی. هر شب بیرون می‌رفتی و اصلاً نمی‌گفتی که کجا می‌روی یا چه کار می‌کنی. وقتی من می‌شنوم که شش نفر کشته شده‌اند و خون آنها کشیده شده است، چه فکری باید بکنم؟»

آقای کرپسلی اول با خشم به من نگاه می‌کرد. اما بعد نگاهی متفکرانه به من انداخت و بالاخره گفت: «تو حق داری. باید به دیگران اعتماد کنیم تا دیگران هم به ما اعتماد کنند. می‌خواستم جزئیات را به تو نگویم. نباید این کار را می‌کردم. این اشتباه من بود.»

حالت آرام و مؤدبی به خودم گرفتم و گفتم: «بله، شاید هم من نباید دنبال شما راه می‌افتادم.»

آقای کرپسلی نگاهی به چاقو انداخت و گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

گفتم: «بله.»

زد زیر خنده. تعجب کردم. به زخم دستش نگاه کرد و گفت: «جناب شان، شما جوان بی‌باکی هستید. من همان موقع که تو را برای دستگیری خودم انتخاب کردم، این را می‌دانستم. البته حالا باید خدا را شکر کنم که از دم تیغ تو زنده بیرون آمده‌ام!»
پرسیدم: «تو خوب می‌شوی؟»

کمی از آب دهانش روی زخم مالید و گفت: «نترس! زنده می‌مانم!»

نگاهی به پنجره شکسته انداختم و دوباره گفتم: «او کی بود؟»
 آقای کرپسلی گفت: «نباید بگویی: "کی"؛ باید بگویی: "چی"!»
 آخر، او یک جور شیخ است. اسمش هم برلواست.
 - یک جور شیخ یعنی چه؟

- قصه‌اش دراز است. ما هم که الان وقت نداریم. بعد برایت...
 قاطعانه گفتم: «نه، چون از قضیه خبر نداشتم، نزدیک بود تو را بکشم. هر چه هست، الان بگو! وگرنه دوباره مشکل پیش می‌آید.»
 آقای کرپسلی با تردید سر تکان داد و گفت: «خیلی خوب، همین‌جا خوب است. ولی نباید زیاد معطل کنیم. من باید بروم و نقشه دیگری برای او بکشم. سعی کن سؤال‌هایت را مختصر بپرسی.»

گفتم: «سعی می‌کنم.»
 انگار دنبال کلمه مناسبی برای شروع حرف‌هایش می‌گشت.
 گفت: «اینها... در گذشته، این اشباح به کمین آدم‌ها می‌نشستند و مثل آدم‌ها که از حیوانات تغذیه می‌کنند، آنها هم آدم‌ها را می‌کشتند. این کار خیلی عادی بود. ولی بعدها ما این عمل را غیرقانونی اعلام کردیم. به همین دلیل، حالا کشتن آدم‌ها - مگر در شرایط ضروری - غیرقانونی است. البته بیشتر اشباح از این قانون

پیروی کردند و پذیرفتند که فقط با بیهوش کردن آدم‌ها، به مقدار لازم از آنها خون بگیرند. اما گروهی دیگر این قانون را نپذیرفتند. این اشباح معتقد بودند که انسان‌ها برای همین منظور به وجود آمده‌اند که کشته بشوند و خونشان به مصرف اشباح برسد.»
 فریاد زدم: «نه، این طور نیست! آنها...»

آقای کرپسلی حرفم را قطع کرد و گفت: «صبر کن! من فقط داشتم می‌گفتم که این اشباح چطور فکر می‌کردند.»
 او ادامه داد: «هفتصد سال پیش، هفتاد شیخ از بقیه اشباح جدا شدند و خواستند که مستقل عمل کنند. آنها اسم خودشان را 'شیخ‌واره' گذاشتند و قوانین و مقررات خاصی برای خودشان وضع کردند. شیخ‌واره‌ها حتی معتقد بودند که خوردن خون یک انسان بدون کشتن او اشتباه است و این کار، یعنی قربانی کردن آدم‌ها مقدس است.»

پرسیدم: «یعنی خون هر کسی را که می‌خوردند، او را می‌کشتند؟»
 آقای کرپسلی سر تکان داد.
 گفتم: «واقعاً وحشتناک است!»

گفت: «موافقم. اما اشباح دیگر وقتی دیدند که شیخ‌واره‌ها قانون‌شکنی می‌کنند، دست به کار شدند و جنگ عظیمی در گرفت. خیلی از شیخ‌واره‌ها کشته شدند. از اشباح هم خیلی‌ها کشته شدند. ولی ما برنده شدیم. در واقع، ما آنها را ریشه‌کن کردیم.
 اما...»

به تلخی لبخند زد و ادامه داد: «ولی آدم‌هایی که ما مدافعشان بودیم: به شکل بدی در این کار دخالت کردند.»

پرسیدم: «منظور شما چیست؟»

- خیلی از آدم‌ها چیزهایی راجع به اشباح می‌دانند. تا وقتی ما کاری به آنها نداشتیم، آنها هم به ما کاری نداشتند. در واقع، آنها فقط از ما می‌ترسیدند. ولی از وقتی که شب‌واره‌ها کشتن انسان‌ها را شروع کردند، آنها هم وحشتزده شدند و چون متأسفانه فرق بین اشباح و شب‌واره‌ها را نمی‌دانستند، گاهی اشباح را می‌گرفتند و می‌کشتند.

آقای کرپسلی ادامه داد: «ما می‌توانستیم کار شب‌واره‌ها را مهار کنیم، ولی کار انسان‌ها را نه... خلاصه، شاهزاده ما آمد و با شب‌واره‌ها توافق کرد که آنها تا وقتی مجبور نشده‌اند، انسانی را نکشند و اگر هم چنین اتفاقی افتاد، این راز را از آدم‌های دیگر مخفی نگه‌دارند. جنگ تمام شد. آدم‌ها هم که فهمیده بودند خطر از آنها دور شده است، از کشتن ما دست برداشتند. شب‌واره‌ها هم به جایی دور رفتند. این یک بند از قرارداد بود. و ما هم دیگر کاری به کارشان نداشتیم. به این ترتیب، تا چند قرن غیر از کشمکش‌های کوچک، چیز دیگری پیش نیامد.»

پرسیدم: «کشمکش؟»

آقای کرپسلی گفت: «اشباح و شب‌واره‌ها زندگی خشنی دارند. ما مدام در جنگ و رقابت هستیم. البته گاهی با انسان‌ها و حیوان‌ها، که حریفان جالبی هستند، هم می‌جنگیم. ولی اگر یک

شیخ واقعاً بخواهد توانایی خود را امتحان کند، باید با یکی از شب‌واره‌ها بجنگد. در واقع، کشمکش و درگیری میان اشباح و شب‌واره‌ها خیلی عادی است.»

گفتم: «کار احمقانه‌ای است.»

آقای کرپسلی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب، این هم رسم ماست. البته شب‌واره‌ها با گذشت زمان تغییر کرده‌اند. متوجه مو و ناخن و چشم‌های قرمز او شدی؟»

اضافه کردم: «و لب‌های قرمز و پوست کبودش!»

- این تغییرات به این دلیل به وجود آمده است که آنها بیشتر از اشباح معمولی خون می‌خورند. البته همه آنها مثل مرلو نیستند. او دیگر مدام خون می‌خورد. ولی خوب تقریباً شبیه هم هستند. در مورد جوان‌ترها، چند سال طول می‌کشد تا رنگشان تغییر کند. کمی فکر کردم و گفتم: «پس شب‌واره‌ها واقعاً شرورند! اصلاً به خاطر آنهاست که اشباح به بدی معروف شده‌اند.»

آقای کرپسلی با حالتی متفکرانه روی زخم صورتش دست کشید و گفت: «اینکه بگوییم شرورند، خیلی درست نیست. البته رفتار آنها از نظر انسان‌ها وحشیگری و شرارت است. اما در جمع اشباح قضیه به این شکل قضاوت نمی‌شود. به هر حال، اشباح هم از همان قوم و تبارند.»

گفتم: «چی؟»

باورم نمی‌شد که او از شب‌واره‌ها دفاع کند.

گفت: «بستگی دارد که چطور به قضیه نگاه کنیم. تو یاد گرفتی

که گرفتن مقداری از خون انسان‌ها خیلی عیبی ندارد، نه؟»

گفتم: «آره، ولی...»

یادت نرفته که اوایل چه قدر از این کار نفرت داشتی؟

دوباره گفتم: «آره، ولی...»

گفت: «خوب، از دید خیلی آدم‌ها، تو وحشی هستی؛ یک

نیمه‌شیخ جوان که با خون انسان‌ها زنده می‌ماند. اگر هویت واقعی

تو معلوم می‌شد، فکر می‌کنی مردم تو را نمی‌کشتند؟»

نب‌هایم را می‌جویدم و به حرف‌های آقای کرپسلی فکر

می‌کردم.

آقای کرپسلی گفت: «اشتباه نکن! من طرز فکر و عمل

شیخ‌واره‌ها را شرح دادم. ولی نمی‌خواهم بگویم که آنها وحشی‌اند.»

محتاطانه گفتم: «تو می‌گویی که کشتن انسان‌ها کار خوبی

است؟»

مخالفت کرد و گفت: «نه، من می‌گویم باید از دید آنها به موضوع

نگاه کرد. از نظر آدم‌ها، شیخ‌واره‌ها وحشی‌اند. ولی در اجتماع

اشباح، که تو هم جزو آن هستی، قضاوت فرق می‌کند آنها قوم و

خویش ما هستند.»

می‌خواستم چیزی بگویم. اما او زودتر از من شروع به حرف

زدن کرد و گفت: «تازه، شیخ‌واره‌ها اعتقادات خاصی دارند و خیلی

هم شجاع‌اند. آنها هیچ‌وقت پا روی حرفشان نمی‌گذارند. وقتی

قولی می‌دهند و قسم می‌خورند، حتماً به آن عمل می‌کنند. اگر

یکی از شیخ‌واره‌ها دروغ بگوید و کسی از خویشاوندانش موضوع را

بفهمد، حتماً او را اعدام می‌کنند و هیچ اعتراضی هم نمی‌شود. آنها
اشتباهاتی دارند که من هم معتقدم دارند. ولی راجع به وحشی یا
شورور بودنشان...»

سر تکان داد و گفت: «... قضاوت سخت است.»

اخم کردم و گفتم: «ولی تو که می‌خواستی این یکی را بکشی!»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «مرلو یک شیخ معمولی

نیست. دیوانگی وجودش را پر کرده؛ او اختیار خودش را از دست

داده است! بی‌وقفه می‌کشد و می‌خورد. اگر یک شیخ معمولی بود،

ژنرال‌ها حتماً اعدامش می‌کردند. ولی شیخ‌واره‌ها با اعضای

خودشان ملایم‌تر رفتار می‌کنند. آنها هیچ دوست ندارند که

افرادشان را به‌خاطر چنین مسئله‌ای بکشند. در واقع، اگر یکی از

افرادشان کار خیلی بدی انجام بدهد، آنها او را از گروه خودشان

بیرون می‌اندازند و اگر هم به کارهایش ادامه بدهد، دیگر کاری به او

ندارند. او...»

ناگهان صدایی آمد. برگشتیم و دیدیم که مرد چاق روی زمین

نشسته است.

آقای کرپسلی گفت: «بیا، حرف‌هایمان را روی پشت‌بام ادامه

می‌دهیم.»

از آن اتاق یخچالی بیرون رفتیم.

آقای کرپسلی گفت: «الان چند سال است که مرلو در دنیا

سرگردان است. البته اشباح بدکار معمولاً این قدر زنده نمی‌مانند.

چون با اشتباهاتی که مرتکب می‌شوند، دیر یا زود به دست آدم‌ها

می افتند و کشته می شوند. ولی مرلو فرق دارد. او حواس جمعی دارد و اجساد را خیلی خوب مخفی می کند. تو این افسانه را شنیده ای که اشباح نمی توانند وارد خانه ای بشوند، مگر اینکه آنها را دعوت کرده باشند؟»

گفتم: «آره، ولی این اصلاً حقیقت ندارد.»

آره، حقیقت ندارد؛ ولی مثل همه افسانه های دیگر؛ یک ریشه حقیقی دارد. شبح واره ها هیچ انسانی را در خانه اش نمی کشند. آنها افراد را بیرون از خانه می گرفتند و می کشتند و اجسادشان را پنهان می کردند یا زخم هایی روی جسد ایجاد می کردند که به نظر بیاید صاحبش در اثر یک تصادف مرده است. شبح واره های دیوانه گاهی این قوانین را درست اجرا نمی کردند. ولی مرلو هیچ وقت اشتباه نمی کرد. به همین دلیل، من فکر می کنم که او به کسی در خانه حمله نکرده است.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی که او دنبال این مرد است؟»

آقای کرپسلی گفت: «شبح واره ها خیلی سنتی هستند. آنها اول قربانی را انتخاب می کنند؛ بعد یواشکی به خانه اش می روند و وقتی که او خواب است، دو سه خراش کوچک روی گونه چپش می کشند. این علامت ها را روی صورت مرد چاق دیدی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «نگاه نکردم.»

آقای کرپسلی گفت: «آن مرد سه خراش روی گونه اش دارد. البته خراش ها خیلی کوچک اند و احتمالاً او فکر می کند موقعی که خواب بوده است، خودش صورتش را خراشیده است. ولی کسی که

این کاره باشد می داند که این خراش ها برای چه هستند. آخر، معمولاً به همین اندازه کشیده می شوند. این طوری بود که من این مرد را شناختم. من چند شب در شهر می گشتم و پرسه می زدم تا شاید مرلو را پیدا کنم. اما اتفاقی مرد چاق را پیدا کردم و دنبالش رفتم. می دانستم که مرلو در راه خانه یا محل کار به او حمله می کند. این بود که نشستم و منتظر ماندم تا او حمله اش را شروع کند...»

صورت آقای کرپسلی تیره شد و ادامه داد: «... که بعد تو وارد صحنه شدی!»

او نمی توانست لحن تند و تیزش را پنهان کند.

پرسیدم: «می توانی او را دوباره پیدا کنی؟»

سر تکان داد و گفت: «پیدا کردن انسانی که این علامت را داشته باشد خیلی سخت است. تازه، مرلو دیوانه خون است، ولی احمق نیست. او احتمالاً الان چند نفری را که در این شهر نشان کرده بود، ول می کند و می رود. فکر کنم باید کار دیگری انجام بدهیم.»

آقای کرپسلی خیلی نگران بود.

پرسیدم: «یعنی چه؟ دنبالش نمی روی؟»

آقای کرپسلی سر تکان داد. کمی مکث کردم. وقتی به در اتاق بعدی رسیدیم، گفتم: «چرا دنبالش نمی روی؟ او دیوانه است! مردم را می کشد! تو باید...»

با عصبانیت گفت: «این کار من نیست! وظیفه من نیست که دنبال موجوداتی مثل مرلو باشم.»

گفتم: «چرا کار تو نیست؟»

شده، آدم‌های دیگر برایت مهم نیستند!»

آقای کریسلی به سادگی گفت: «آره.»

من با او موافق نبودم و می‌خواستم تا آخر دنیا دنبال مرلو بروم. اما استدلال کریسلی را می‌فهمیدم. او آدم‌های خودش را نجات داده بود و حالا که خطر از سر آنها رفع شده بود، دیگر به آن شب‌واره فکر نمی‌کرد. این هم نوعی استدلال مخصوص اشباح است دیگر!

پرسیدم: «حالا چه می‌شود؟ بر می‌گردیم به سیرک عجایب و همه‌چیز را فراموش می‌کنیم؟»

گفت: «بله، مرلو احتمالاً دیگر به این شهر بر نمی‌گردد. می‌توانیم به زندگی خودمان برسیم.»

گفتم: «تا دفعه بعد؟»

جواب داد: «من فقط یک خانه دارم و به‌طور قطع، دفعه بعدی وجود ندارد. حالا اگر سؤال دیگری داری، آن را برای بعد بگذار و بیا برویم.»

مکثی کردم و گفتم: «باشد، من دیگر به تو شک نمی‌کنم. اما تو هم همه چیز را به من می‌گویی؟»

خندید و گفت: «ما باید به هم اطمینان کنیم.»

من هم به او لبخند زدم و وارد اتاقی شدم که پر از لوله بود. به جای پایمان نگاهی انداختم و گفتم: «چطوری است که مرلو اثری از خودش به جا نگذاشته؟»

گفت: «او از راه دیگری آمده است. من نمی‌خواستم خیلی به او

آقای کریسلی گفت: «ژنرال‌ها باید دنبال این کار باشند. اما آنها جرئت نمی‌کنند طرف این شب‌واره بروند. چون می‌ترسند که جنگ تمام عیاری راه بیفتد. اگر ما با مرلو بجنگیم، شاید خیلی سروصدا راه نیفتد. ولی اگر یک ژنرال او را بکشد، خویشاوندانش به جنگ ما می‌آیند. اگر می‌بینی که من تا اینجا دخالت کرده‌ام، به‌خاطر این است که من در این شهر متولد شده‌ام. من به عنوان یک انسان در این شهر زندگی کرده‌ام. اگر چه تمام کسانی که می‌شناختم سال‌ها پیش مرده‌اند، ولی من هنوز به اینجا دلبستگی دارم. این شهر بیشتر از هر جای دیگری برای من حکم خانه را دارد. گاونر پورل این را می‌دانست و وقتی فهمید که مرلو در این شهر است، آمد تا مرا خبر کند. او می‌دانست که اگر من بدانم یک شب‌واره دیوانه اینجا است، عقب نمی‌نشینم و نمی‌گذارم او مردم را بکشد. البته او خیلی آب زیر کاه و مودی است، ولی کار بدی نکرد که به من خبر داد. نمی‌دانم، شاید هم نباید این کار را می‌کرد.»

گفتم: «من فکر می‌کنم که آن ژنرال می‌خواسته از بروز یک جنگ جلوگیری کند.»

شاید!

ولی اگر تو مرلو را بکشی...

حرف مرا قطع کرد و گفت: «نه، من ژنرال نیستم. من یک شب‌ معمولی هستم و کاری به کار دیگران ندارم. احتمالاً حالا مرلو می‌داند که من می‌خواهم بکشمش و دیگر به اینجا بر نمی‌گردد.»

گفتم: «آهان! حالا که مطمئن شده‌ای خطر از این شهر دور

نزدیک بشوم؛ نمی خواستم تا قبل از شروع عملیاتش من را ببیند.»

وقتی از پنجره بیرون می رفتم، به یاد ایورا افتادم.

به آقای کرپسلی گفتم: «صبر کن! ما باید دنبال ایورا برویم.»

آقای کرپسلی خندید و گفت: «پسر ماری هم از این قضیه خبر دارد؟ پس عجله کن که زودتر پیدایش کنیم. ولی از من توقع نداشته باش که قضیه را یک بار هم برای او تعریف کنم. خودت باید این کار را بکنی.»

من به دنبال ایورا دویدم و صدایش زدم.

«ایورا!»

چون پاسخی نشنیدم، بلندتر گفتم: «ایورا!»

یعنی کجا پنهان شده بود؟ پایین را نگاه کردم. روی گردو خاک زمین، یک جفت جای پا دیدم که به طرف زیر لوله ها رفته بود.

همین مسیر را دنبال کردم و داد زدم: «ایورا!»

فکر کردم او حتماً دیده است که من با آقای کرپسلی حرف می زنم، ولی نفهمیده که قضیه از چه قرار است. داد زدم: «مشکلی نیست... آقای کرپسلی قاتل نبوده است. قضیه...»

ناگهان پایم را روی چیزی گذاشتم که شکست. برگشتم و زیر پایم را نگاه کردم. دیدم تلفن ایورا روی زمین افتاده و شکسته است.

جلوتر رفتم و فریاد زدم: «ایورا!»

انگار آنجا نزاعی در گرفته بود. همه چیز به هم ریخته بود و گردو خاک زمین به هوا بلند شده بود.

آقای کرپسلی با احتیاط نزدیک شد و پرسید: «اینها دیگر چیست؟»

وقتی خرده های تلفن را نشانش دادم، فوری گفت: «برای ایورا اتفاقی افتاده؟»

سر تکان دادم و با وحشت گفتم: «نکند مرلو به سراغ او رفته باشد!»

آقای کرپسلی دستی به سرش کشید و بی پرده گفت: «اگر این طور باشد که ایورا دیگر زنده نیست!» و به من خیره شد. من بی اختیار گریه ام گرفت.



۱۶

به محض اینکه به هتل برگشتیم، آقای کرپسلی گفت که باید وسایلمان را جمع کنیم و تا پیش از خبردار شدن کارکنان هتل از ناپدید شدن ایورا، آنجا را ترک کنیم. حتی ممکن بود که مرلو ایورا را مجبور کند محل اقامت ما را به او نشان بدهد و این خیلی خطرناک بود.

گفتم: «اما اگر ایورا فرار کرده باشد، این طوری دیگر نمی تواند ما را پیدا کند.»

آقای کرپسلی با تأسف گفت: «فکر نمی کنم که بتواند فرار کند.» دنبال هتلی گشتیم که از هتل قبلی خیلی دور نباشد. البته ممکن بود که مردم با دیدن ما دو نفر، یعنی یک مرد موقر و جدی که جای زخمی روی صورتش داشت و پسر جوانی با لباسی شبیه لباس دزدان دریایی، به کارمان شک کنند.

از آقای کرپسلی خواستم که باز هم درباره شبخواره ها برایم

بگویند. او گفت که آنها هیچ وقت خون اشباح را نمی خورند؛ چون خون اشباح برای خودشان و برای شبخواره ها سمی و خطرناک است. همچنین آنها کمی بیشتر از ما عمر می کنند. البته با اختلاف بسیار کم. و غذای بسیار کمی می خورند تا بتوانند خون بیشتری بخورند. بیشتر هم از خون آدم تغذیه می کنند و خون حیوان، آخرین چاره برایشان محسوب می شود.

با دقت، به حرف هایش گوش می کردم. اگر چیز دیگری بود که بر آن تمرکز کنم، فراموش کردن ایورا راحت تر می شد. ولی وقتی سحر شد و آقای کرپسلی رفت که بخوابد، من ماندم و یاد اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم.

طلوع خورشید را نگاه کردم. خسته بودم، ولی نمی توانستم بخوابم. چطور می توانستم با چنین کابوس های وحشتناکی روبه رو بشوم؟ صبحانه مفصلی برای خودم درست کردم. ولی وقتی اولین نغمه را خوردم، اشتهایم کور شد و نتوانستم چیز دیگری بخورم. تلویزیون را روشن کردم و مدام از این شبکه به آن شبکه رفتم. اما حتی توجه نداشتم که کدام شبکه چه برنامه ای دارد.

هر چند دقیقه یک بار، فکر می کردم که خواب می بینم. ایورا نمی توانست مرده باشد. فکر می کردم که وقتی روی پشت بام منتظر آقای کرپسلی بودم، خوابم برده بود و حالا این ماجرا را خواب می دیدم. فکر می کردم که هر لحظه ممکن است ایورا مرا تکان بدهد و بیدارم کند. بعد خوابم را برایش تعریف می کنم و هر دو می خندیم، و او می گوید: «تو نمی توانی به این راحتی از دست

من خلاص بشوی.»

ولی این یک خواب نبود. من خودم با آن شبخواره رو در رو شده بودم. او ایورا را دزدیده بود. شاید آن را کشته بود و شاید هم الان خودش را آماده می کرد که این کار را بکنند. اینها حقایقی بود که باید با آنها روبه رو می شدم.

اما مشکل این بود که جرئت رویارویی با آنها را نداشتم. می ترسیدم که با این افکار دیوانه شوم. به همین دلیل، سعی کردم که به جای یادآوری آنها، به شکلی همه چیز را فراموش کنم. به دیدن دبی رفتم. شاید او می توانست حال و هوایم را عوض کند. دبی در کوچه مشغول برف بازی بود که او را دیدم. شب قبل برف شدیدی باریده بود و او حالا با بچه های محل آدم برفی درست می کرد. از دیدن من تعجب کرد، ولی خیلی خوشحال شد. او مرا به دوستانش معرفی کرد. بچه ها با تعجب به من نگاه کردند.

از دبی پرسیدم: «می آیی قدم بزنیم؟»

جواب داد: «می توانی منتظر بمانی تا کار آدم برفی تمام بشود؟»
گفتم: «نه، خیلی خسته ام. باید کمی قدم بزنم. زود برمی گردیم.»
با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «باشد، می آیم. حالت خوب است؟ رنگ صورتت مثل گچ دیوار شده است. چشم هایت... تو گریه کرده ای؟»

دروغکی گفتم: «پیاز پوست می کندم.»

دبی رو به دوستانش گفت: «بعد می بینمتان!» و به من گفت: «جای خاصی می خواهی برویم؟»

گفتم: «نه، اگر تو جایی را سراغ داری، برویم.»

در راه، زیاد با هم حرف نزدیم تا اینکه دبی گفت: «خبرهای خوبی دارم. به مامان و بابا گفتم که شما برای کریسمس پیش ما می آید. خیلی هم خوشحال شدند!»

به زور خندیدم و گفتم: «خیلی خوب است!»

گفت: «آنها گفتند که برای شام بیایید. می دانم که بعد از شما دعوت می کنند روز کریسمس را هم با ما بگذرانید. ولی شما که می خواهید در برنامه هتل شرکت کنید! تازه، فکر نمی کنم پدرت اصلاً بیاید. می آید؟»

آرام گفتم: «نه.»

پرسید: «ولی برای تزیین درخت ها که می آید! ایورا که می تواند بیاید. ما زود غذایمان را می خوریم تا وقت کافی برای درست کردن درخت ها داشته باشیم. شما می توانید...»

گفتم: «ایورا نمی تواند بیاید.»

- چرا؟

فکر کردم چه دروغی جور کنم و بالاخره گفتم: «حالش خیلی بد است. در رختخواب است و نمی تواند حرکت کند.»

دبی اخمی کرد و گفت: «دیروز که حالش خوب بود! من شما دو تا را دیدم که عصری بیرون رفتید. او...»

پرسیدم: «تو از کجا ما را دیدی؟»

گفت: «از پنجره! این اولین بار نبود که می دیدم بعد از تاریک شدن هوا بیرون می روید. به تو چیزی نگفتم. چون فکر می کردم که

اگر بخواهی، حتماً خودت می‌گویی کجا می‌رفتید.»

گفتم: «خوب نیست که آدم زاغ سیاه کسی را چوب بزند!»

دبی با حالتی که انگار خیلی دلخور شده بود، گفت: «من زاغ سیاه کسی را چوب نمی‌زدم! فقط اتفاقی دیدمتان. اگر این برنامه کریسمس هم ناراحت می‌کند، اصلاً می‌توانی فراموشش کنی.» و راه افتاد که برود.

به آرامی جلو رفتم و گفتم: «صبر کن! معذرت می‌خواهم. اصلاً در شرایط خوبی نیستم. حس خوبی ندارم. شاید هم از ایورا مریضی گرفته‌ام.»

کمی آرام شد و گفت: «آره، به نظر می‌آید که اصلاً حالت خوب نیست.»

گفتم: «ما شب‌ها بیرون می‌رفتیم تا پدرمان را ببینیم. دنبال او می‌رفتیم تا بعد از تمام شدن کارش برویم چیزی بخوریم یا فیلم ببینیم. می‌خواستیم که تو را هم دعوت کنم. ولی می‌دانی که کارهای پدر من چطوری است!»

دبی گفت: «تو باید ما را به هم معرفی کنی. اگر فقط یک بار ببینمش، کاری می‌کنم که از من خوشش بیاید.»

دوباره راه افتادیم.

او پرسید: «بالاخره کریسمس چه کار می‌کنی؟»

سر تکان دادم. به یاد شامی افتادم که با پدر و مادرش خوردیم و گفتم: «حالا بگذار شام قبلی را پس بدهم! چون قرار است که ما به زودی از اینجا برویم.»

دبی با تعجب گفت: «ولی ما فردا درخت‌ها را تزیین می‌کنیم.

همین فردا که نمی‌روید!»

گفتم: «کارهای پدرم این جور است. او همه چیز را برای لحظه آخر می‌گذارد. حتی ممکن است که الان برگردم و ببینم مشغول جمع کردن وسایل است.»

گفت: «یعنی با وجود بیماری ایورا، باز هم راه می‌افتد؟»

گفتم: «اگر بخواهد، می‌تواند و این کار را می‌کند.»

دبی اخم کرد و ایستاد. بعد گفت: «یعنی ممکن است بدون اینکه مرا خبر کنی، از اینجا بروید؟»

گفتم: «البته که نه!»

گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید که بی‌خبر بگذاری و از اینجا بروی.» قطره‌های اشک را در چشم‌هایش دیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «قول می‌دهم! هر وقت فهمیدم که کی می‌رویم، به تو خبر می‌دهم.»

گوشه‌ای ایستاد و گفت: «بیا برگردیم.»

گفتم: «باشد.» و راه برگشت را نشانش دادم. اما ناگهان یادم افتاد که ما هتلمان را عوض کرده‌ایم. اگر دبی می‌دید که من از راه دیگری می‌روم، ممکن بود به کارم شک کند.

گفتم: «من می‌خواهم باز هم قدم بزنم. امشب به تو می‌گویم که فردا می‌رویم یا نه.»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اگر پدرت خواست برود، سعی کن راضیش کنی که کمی بیشتر بماند. من واقعاً دوست دارم که



خم شدم و از میان میله‌های زیر پایم، زیرزمین را نگاه کردم. اول چیزی ندیدم. ولی بعد از مدتی توانستم شکل آن شبح‌واره را در تاریکی تشخیص بدهم. او خود را در تاریکی پنهان کرده بود.

مرلو پرسید: «اسم دوستت چی بود؟ آن؟^۱ بئاتریس؟^۲ کاترین؟^۳ دیانا؟^۴ اِلِسا؟^۵ آیلین؟^۶ جوزی؟^۷

بعد مکث کرد. حس کردم که اخم کرده است.

با تعجب گفتم: «تو چطور من را پیدا کردی؟»

کمی جلو آمد. مراقب بود که اشعه‌های خورشید به صورتش نخورد. گفت: «خیلی سخت نبود. کار همان مغزها بود. بله، مرلو جوان خیلی مغز خورده است. دوستت، اسمش چی بود؟ مار

شما در جشن ما باشید.»

گفتم: «سعی می‌کنم.»

و دبی رفت.

در همین لحظه، صدای خنده کسی را زیر پاهایم شنیدم. به زمین نگاه کردم، اما چیزی جز دریچه مشبک یک زیرزمین را ندیدم. صدای واضحی به گوشم رسید.

آن صدا خندید و گفت: «دارن شان، من از این دوست جدیدت خوشم آمده. غذای خیلی خوبی است. می‌خواهی او را بخوریم؟ خیلی خوشمزه‌تر از دوستان دیگرت است، از ایورا هم خوشمزه‌تر است!»

من می‌دانستم که این صدای چه کسی است.

این صدای مرلو دیوانه بود!

قبل از آنکه دهانم را باز کنم و چیزی بگویم، او فریاد زد: «نه، نگوا نگوا! بگذار مغزها کار کنند، مرلو خیلی مغز خورده است. آن قدر خورده که الان از گوش هایش بیرون می زند!»

او مکشی کرد و بعد ادامه داد: «خوب، آن دختر کوچولو! دوست کوچک دارن شان آهان! او هم در همین محله زندگی می کند. پس تو می خواهستی او را ببینی. خانه شان کدام است؟ به من نگوا! نگوا! بگذار خودم حدس بزنم. می توانم ردش را پیدا کنم. چه بچه خوبی است! به نظرم بدنش خیلی پر خون است. هان؟ خون دوست داشتنی و شورا می توانم همین الان خورش را بچشم.»

فریاد زد: «به او نزدیک نشو! اگر به او نزدیک بشوی، من...» حرفم را قطع کرد و گفت: «دهانت را ببند! مرا تهدید می کنی؟ نیمه شب کوچولویی مثل تو چه کار می تواند بکند؟ یک کلمه دیگر حرف بزنی، کار آن مار را تمام می کنم.»

سعی کردم آرام بگیرم و در حالی که می لرزیدم، گفتم: «یعنی او هنوز زنده است؟»

مرلو خندید و بینی اش را خاراند و گفت: «شاید باشد، شاید هم نباشد! تو از هیچ راهی نمی توانی این را بفهمی، می توانی؟»

گفتم: «آقای کرپسلی به من گفته است که شبخ واره ها دروغ نمی گویند. اگر تو به من بگویی که او زنده است، آن وقت من مطمئن می شوم که زنده است.»

مرلو به آرامی سر تکان داد و گفت: «او زنده است.»

- راستش را گفتی؟

بیچاره! پدرش را در آوردم تا بالاخره گفت شما در کدام هتل هستید. من آن بیرون چادر زدم، با دقت به این اطراف نگاه کردم و دیدم که تو با دوست جدیدت به اینجا می آیی. خوب، من هم دنبالتان آمدم.»

پرسیدم: «یعنی چه که پدرش را در آوردی؟»

مرلو با صدای بلندی خندید و گفت: «با چاقویم! با چاقویم و چند تا پولک! فهمیدی که؟ پولک های آن مار بیچاره! راستی، ماجرای مغزها را که برایت گفتم! فقط احمق ها این جور شوخی های زیرکانه را بلد نیستند. اما مغزهایی که مرلو خورده به این بزرگی...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ایورا کجاست؟»

دهانم را به میله ها نزدیک کرده بودم و فریاد می زدم. میله ها را تکان دادم تا ببینم می شود آنها را کند و وارد زیرزمین شد یا نه. اما آنها محکم به زمین چسبیده بودند.

مرلو آن زیر دور خود چرخید و گفت: «ایورا؟ ایورا وُن؟ او را با طناب بسته ام. از دم آویزانش کردم تا همه خورش به سرش بیاید. مثل یک کبوتر داد و بیداد می کرد. التماس می کرد که آزادش کنم.» پرسیدم: «الان کجاست؟ زنده است؟»

سؤال من را نشنیده گرفت و پرسید: «بگو ببینم، الان تو و آن شبخ کجا هستید؟ هتلتان را عوض کرده اید، نه؟ به همین دلیل است که بیرون آمدنتان را ندیدم. پس حالا برای چی به اینجا برگشته ای؟»

او گفت: «راستش را گفتم. پسر ماری زنده و از سقف آویزان است و مثل یک پرنده سروصدا می‌کند. او را برای کریسمس نگه داشته‌ام. شام کریسمس من است! مار به جای بوقلمون! تو فکر می‌کنی که من احمق هستم؟»

خندید و ادامه داد: «خوب، فکر کن که هستم. ولی این شوخی نیست. من این کار را می‌کنم! مار هر کاری که من می‌گویم انجام می‌دهد. تو هم باید همین کار را بکنی. الان سر و ته آویزان است و مثل یک بچه خوک جیغ می‌کشد.»

با تکرار کردن این جمله‌ها، حسایی مرا عصبانی کرده بود. گفتم: «ببین، بگذار ایورا برود. او به تو آسیبی نمی‌رساند؛ کاری به تو ندارد.»

مرلو گفت: «در کارهای من، فضولی نکن! من آماده بودم که غذایم را بخورم. حالم خیلی خوب بود. کمی از خون مرد چاق را خورده بودم. می‌خواستم بکشمش. می‌خواستم پوستش را بکنم و در همان اتاق سرد بیندازمش. می‌خواستم چند نفر از آدم‌ها را مثل خودم کنم. سرگرمی جالبی بود، نه؟»

گفتم: «ایورا که مزاحم تو نبود! من و آقای کرپسلی جلوی کارت را گرفتیم. او کاره‌ای نبود!»

لب‌های تیره‌اش را لیسید و گفت: «آن موقع، سر راه من نبود؛ ولی طرف من هم نبود. البته به زودی طرفدارم می‌شود و تو ی شکمم می‌رود. من تا حالا پسر ماری نخورده‌ام. منتظرم تا وقتش برسد. شاید مثل بوقلمون شب عید، شکمم را پر کنم و بخورمش.

چه کریسمسی می‌شود!»

من که دیگر واقعاً اختیارم را از دست داده بودم، دوباره به میله‌ها چسبیدم و گفتم: «می‌کشمت! بالاخره گیرت می‌آورم و تکه تکه‌ات می‌کنم! پوستت را پر از گاه می‌کنم.»

مرلو خندید و با مسخرگی گفت: «وای، خدای من! لطفاً کاری به من نداشته باش. ای نیمه‌شیخ شرور! لطفاً بگو که می‌گذاری زنده باشم!»

فریاد زدم: «ایورا کجاست؟ همین الان بیاورش اینجا، وگرنه من...»

مرلو گفت: «خوب است! من اینجا نیامده‌ام که تو سرم داد بکشی. اگر بخواهم کسی سرم داد بکشد، جاهای زیادی می‌توانم بروم. حالا دهانت را ببند و به حرف من گوش کن!»

سعی کردم حرفی بزن، ولی بالاخره ساکت شدم.

او گفت: «خوب، این طوری بهتر شد. تو مثل شب‌های دیگر احمق نیستی. کمی مغز هم می‌دهم بخوری تا بهتر بشوی. البته من بیشتر از تو مغز خورده‌ام...»

ناخن‌هایش را در دیوار زیر شبکه فرو کرد و کمی بالا آمد. بعد گفت: «خوب گوش کن! من نمی‌دانم که تو چطوری پیدایم کردی. ایورا هم نتوانست چیزی در این مورد بگوید؛ هر چه پولک از تنش کندم هم فایده‌ای نکرد. به هر حال، مهم نیست! این راز توست. می‌توانی نگهش داری. همه ما اسراری داریم، نه؟»

او ادامه داد: «من به آدم‌ها اهمیت نمی‌دهم. هر کدام از آنها

فقط یک وعده غذا هستند؛ یک غذای دیگر، یک خون خوشمزه دیگر!

بعد گفت: «تو هم برای من مهم نیستی. نیمه شب‌ها برای من جالب نیستند. آنها فقط از اربابشان پیروی می‌کنند. تو نمی‌توانی من را نگران کنی. شاید نکشمتان؛ نه تو را، نه ایورا را و نه آن دختر را.»

چشم‌های سرخش پر از نفرت شد و گفت: «ولی آن شب، لارتن کرپسلی! من او را می‌خواهم. او برای من مزاحمت ایجاد می‌کند. اشباح و شب‌واره‌ها نباید در کارهای یکدیگر دخالت کنند. اما او قانون را شکسته و حالا باید توانش را بدهد.»

مخالفت کردم و گفتم: «او هیچ قانونی را نشکسته است. تو دیوانه‌ای. تو همه جای شهر آدم‌ها را می‌کشی. بالاخره یک نفر باید جلو کارت را می‌گرفت.»

فکر می‌کردم با این حرف از جا می‌پرد. ولی او فقط خندید و گفت: «دیوانه؟ این حرفی است که او به تو گفته. دیوانه؟ مرلو جوان دیوانه نیست. من مثل تمام شب‌واره‌های دیگر هستم. اگر دیوانه بودم، اصلاً می‌توانستم اینجا باشم؟ تو دیدی که من کار دیوانه‌ها را بکنم؟ اگر دیوانه بودم، می‌گذاشتم ایورا زنده بماند؟»

سعی کردم گولش بزنم. گفتم: «شاید هم نه. الان که با تو حرف می‌زنم، می‌بینم که خیلی هم بد نیستی. حتی شب‌واره باهوشی هستی.»

البته که شب‌واره باهوشی هستیم! مرلو جوان مغزهای زیادی

خورده است. مگر می‌شود کسی این قدر مغز بخورد و دیوانه باشد؟ تو تا حالا حیوان هار دیده‌ای؟

گفتم: «نه.»

با لحنی فاتحانه گفت: «خیلی خوب، حیوان هار ندیده‌ای! پس مرلو هم هار و دیوانه نیست.»

فوری گفتم: «درست می‌گویی.»

پرسید: «برای چی تو کارم دخالت کرد؟»

انگار گیج شده بود. ادامه داد: «من که کاری به کار او نداشتم! من هیچ وقت سر راه او سبز نشده‌ام. او با من چه کار داشت؟»

من برای توضیح این موضوع گفتم: «اینجا شهر او است. او وقتی آدم بوده، در این شهر زندگی می‌کرده و حالا فکر می‌کند که وظیفه دارد از این شهر دفاع کند.»

مرلو زل زده به من، گفت: «یعنی او این کارها را برای مردم انجام می‌داد؟ برای آن بشکه‌های خون؟»

خندید و ادامه داد: «او یک احمق است! من فکر می‌کردم که می‌خواهد فقط خودش از خون آنها تغذیه کند. نکند کسی را که من می‌خواستم بکشم از افراد نزدیک او بوده؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که به خاطر... او...»

مرلو شروع کرد به خندیدن و بعد گفت: «خوب، فهمیدم باید چه کار کنم. من نمی‌گذارم که یک احمق سد راه من بشود. دارن شان، خوب گوش کن. تو پسر باهوشی هستی. بگذار من و تو یک قرارداد ببندیم. موافقی؟ هان؟»

با تردید پرسیدم: «چه قرار دادی؟»

گفت: «یک معاوضه! من می‌دانم که آن مار کجاست. تو هم می‌دانی که لارتن کجاست. تو جای آن را بگو و من هم جای این را می‌گویم. این به آن در! چی می‌گویی؟»

بوزخندی زدم و گفتم: «آقای کرپسلی را بگیری و ایورا را بدهی؟ این چه جور معاوضه‌ای است؟ یک دوست را بدهی و یکی دیگر را بگیری؟ تو نمی‌دانی...»

حرفم را قطع کرد و پرسید: «چرا نه؟ آن پسر بی‌گناه است؛ بهترین دوست است، نه؟ ولی آن شبیح کسی است که تو را از خانواده و دوستانت جدا کرده! ایورا به من گفت که تو از او متنفری.»

گفتم: «این قضیه مال خیلی وقت پیش است.» ادامه داد: «حالا اگر بخواهی میان آن دو، یکی را انتخاب کنی، چه کار می‌کنی؟ اگر فقط یکی از آنها را بتوانی نجات بدهی، چه کار می‌کنی؟»

لازم نبود خیلی فکر کنم. فوری گفتم: «ایورا را نجات می‌دهم.» مرلو با خنده گفت: «خوب دیگر!»

گفتم: «ولی زندگی آقای کرپسلی در خطر است. تو می‌خواهی که من ایورا را نجات بدهم و کرپسلی را تو تله بیندازم؟» با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، من به او خیانت نمی‌کنم.»

مرلو گفت: «لازم نیست این کار را بکنی. تو فقط جایش را به من بگو: اسم هتل و شماره اتاقش را. خودم بقیه کارها را انجام می‌دهم.

وقتی خواب است، می‌روم و کارم را انجام می‌دهم و بعد پیش تو و ایورا می‌آیم. من شما دو تا را می‌برم. به این فکر کن، هان؟ خوب فکر کن! کرپسلی یا ایورا؟ انتخاب با توست.»

دوباره سر تکان دادم و گفتم: «نه، لازم نیست فکر کنم. من ایورا را می‌خواهم. من را به جای ایورا بگیر. اگر...»

مرلو فریاد زد: «تو برای من اهمیتی نداری! من کرپسلی را می‌خواهم. من با یک نیمه‌شبیح احمق چه کار دارم؟ با کشتن تو، چیزی دست من نمی‌آید. یا کرپسلی یا هیچ چیز!»

گفتم: «خیلی خوب، پس هیچ چیز!»

وقتی فکر کردم که اگر ایورا بفهمد من چنین حرفی زده‌ام، چه فکری می‌کند، بغض گلویم را گرفتم.

مرلو با نفرت به من نگاه کرد و گفت: «تو یک احمقی! فکر می‌کردم که باهوشی، ولی انگار نه! خودم آن شبیح را پیدا می‌کنم. دوست جدیدت را هم گیر می‌آورم و بعد هر دویشان را می‌کشم. تو را هم می‌کشم. حالا می‌بینی که این کارها را می‌کنم یا نه!»

مرلو از دیوار پایین رفت و در تاریکی گم شد. در حالی که دور می‌شد، فریاد می‌زد: «فکر کن، دارن شان! شب کریسمس به من و غذاهایم فکر کن! می‌دانی چه می‌خورم؟ می‌دانی؟»

و صدای خنده‌اش در فضا پیچید.

به آرامی گفتم: «باشد.»

می‌دانستم که منظورش چیست.

اشک‌هایم را پاک کردم و راه افتادم تا زودتر آقای کرپسلی را



خبر کنم. بعد از چند دقیقه، فکر کردم که ممکن است مرلو دنبالم
بیاید. به همین دلیل، از پله‌های اضطراری یک ساختمان بالا رفتم
تا از راه پشت‌بام‌ها خودم را به هتل برسانم.

آقای کریسلی از شنیدن اینکه مرلو اطراف هتل مراقب بوده
است، تعجب نکرد. حتی انتظارش را هم داشت. ولی از اینکه من
به آن محله برگشته بودم، خوشش نیامد.

گفت: «برای چه این کار را کردی؟»

جواب دادم: «تو به من نگفته بودی که به آن محله بروم.»

گفت: «فکر نمی‌کردم که لازم باشد بگویم. حالا برای چه رفته
بودی؟»

فکر کردم و قتش است که قضیه دبی را برای او تعریف کنم.
وقتی ماجرا را برایش تعریف می‌کردم، او چیزی نمی‌گفت؛ فقط
گوش می‌کرد. بعد با تعجب سر تکان داد و گفت: «یک دختر؟ چرا
فکر می‌کنی که داشتن یک دوست معمولی کار بدی است؟ دلیلی
ندارد که تو دوستی از آدم‌های معمولی نداشته باشی. حتی اشباح
کامل هم گاهی با آدم‌ها دوست می‌شوند. این قضیه پیچیده‌ای

است، اما اشکالی ندارد.»

پرسیدم: «تو عصبانی نیستی؟»

- چرا باید عصبانی باشم؟ زندگی شخصی تو به من ربطی ندارد. البته کار درستی کردی که هیچ قولی به او ندادی و فراموش نکردی که این دوستی نمی تواند همیشگی باشد. تنها نگرانی من در مورد دوست جدیدت این است که مرلو به سراغش برود.

- فکر می کنی که می رود؟

- نمی دانم. من فکر می کنم حالا که او می داند ما از حضورش باخبریم، دیگر در آنجا نماند. البته تو باز هم باید مراقب باشی. وقتی هوا تاریک می شود، به دیدن دوستت نرو. همیشه از در پشتی رفت و آمد کن و کنار پنجره ها هم نایست.

پرسیدم: «یعنی اشکالی ندارد که به دیدن دبی بروم؟»

خندید و گفت: «نه، مطمئن باش که من مواظب هستم.»

از شنیدن جوابش خوشحال شدم، اما فوری پرسیدم: «راستی،

ایورا چی؟ او چه بلایی سر ایورا می آورد؟»

لبخند آقای کرپسلی در صورتش ماسید. او چند دقیقه فکر کرد و گفت: «مطمئن نیستم. تو واقعاً مرا با او عوض نکردی؟»

این حرف را با لحنی گفت که انگار می خواست در این مورد مطمئن بشود.

گفتم: «بله، مطمئن باش!»

- اما چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «ما قرار گذاشتیم که به هم

اعتماد کنیم. یادت هست؟»

آقای کرپسلی سرش را به گوشه ای گرفت و سرفه کرد. وقتی دوباره به طرف من برگشت، شرمندگی خاصی را در چهره اش دیدم. گفت: «من واقعاً تو را دست کم گرفته بودم، دارن. دیگر این کار را نمی کنم. در واقع، وقتی تو را برای دستیاری انتخاب کردم، فکر نمی کردم که چنین انتخاب عاقلانه ای کرده باشم. الان خیلی خوشحالم که تو در کنار من هستی.»

از تعریفش خیلی خوشم آمد. آخر، معمولاً او این طوری با من حرف نمی زد. سعی کردم موضوع را عوض کنم. دوباره پرسیدم: «حالا ایورا چی می شود؟»

آقای کرپسلی گفت: «ما برای نجات او هر کاری از دستان بر بیاید انجام می دهیم. حیف که تو مرا با او عوض نکردی! بالاخره من یک طوری با مرلو کنار می آمدم. اما حالا که پیشنهادش را رد کرده ای، فکر نمی کنم که دوباره چنین پیشنهادی بدهد. بهترین فرصت برای نجات او از دست رفته است. البته هنوز هم باید امیدوار باشیم. امروز بیست و سوم است. من مطمئنم که ایورا قبل از بیست و پنجم کشته نمی شود.»

گفتم: «مگر اینکه مرلو تغییر عقیده بدهد.»

- بعید است. شب واره ها هیچ وقت تردید نمی کنند. اگر گفته است که تا کریسمس ایورا را نمی کشد، یعنی نمی کشد! ما تمام امشب و فردا شب را وقت داریم که دنبال او بگردیم.

داد زدم: «ولی معلوم نیست که او کجای این شهر است!»

راهی‌ها محل اتصال لوله‌های کوچک و بزرگی بود که از آنها برای انتقال فاضلاب شهر استفاده می‌کردند. بعضی از آنها نیز قدیمی و خشک و ترک خورده بودند و ظاهرشان نشان می‌داد که مدت‌ها پیش از آنها استفاده می‌شده است. قطر بعضی از این لوله‌ها آن قدر زیاد بود که به راحتی در آنها می‌ایستادیم. اما بعضی از آنها آن قدر کوچک بودند که فقط می‌توانستیم چهار دست و پا در آنها بخیزیم. بوی وحشتناکی می‌آمد. یک چیز حتمی بود: «باید حواسمان را جمع می‌کردیم تا ایورا یا مرلو را ببینیم یا صدایشان را بشنویم. به‌طور قطع، بویشان را نمی‌توانستیم در میان آن بوهای تند و زننده تشخیص دهیم!»

آنجا پر از موش و عنکبوت و حیوان‌های دیگر بود. من خیلی زود فهمیدم که اگر به آنها توجه نکنم، آنها هم با من کاری ندارند. بعد از چند ساعت جست‌وجو، آقای کرپسلی با قیافه عبوسی گفت: «نمی‌فهمم، آنها این همه لوله و مجرای زیرزمینی را برای چی می‌خواهند!»

فکر می‌کردیم نصف شهر را پشت سر گذاشته‌ایم. ولی وقتی که آقای کرپسلی سرش را بیرون برد تا ببیند که کجا هستیم، تازه فهمیدیم که فقط سه محله را پشت سر گذاشته‌ایم.

گفتم: «فکر کنم که این مجراها را در زمان‌های مختلف ساخته‌اند. وقتی یکی از آنها فرسوده می‌شده، به جای ترمیم و بازسازی همان مجرا، راه دیگری حفر می‌کرده‌اند.»

آخر، پدر من در کار ساختمان‌سازی بود و زمانی که هنوز آدم

آقای کرپسلی گفت: «مخالقم. او در شهر نیست؛ زیر شهر است! احتمالاً داخل راهروهای زیرزمینی یا جایی مثل لوله‌های زیرزمینی پنهان شده است. شب‌واره‌ها در زیر زمین زندگی می‌کنند تا از نور خورشید در امان باشند و بتوانند هر وقت می‌خواهند، این طرف و آن طرف بروند.»

گفتم: «تو که مطمئن نیستی. شاید فقط امروز در زیر زمین بوده تا مرا دنبال کند.»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، اگر نبود که موضوع تمام است. ولی اگر آن زیر باشد، برای ما فرصت خوبی است. زیرزمین فضا آن قدر زیاد نیست که نشود کسی را پیدا کرد. صداها هم آنجا بهتر شنیده می‌شوند. البته خیلی آسان نیست، ولی می‌شود کارهایی کرد.»

او اضافه کرد: «اگر همه اینها به جایی نرسید... من با یکی از آشنایان تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم که ترتیب یک معامله را بدهد.»

موقع گفتن این جمله، صورتش خیلی خشن شده بود.

- منظورت این است که...؟

گفت: «آره، اگر ایورا را پیدا نکردیم، من زندگیم را با زندگی او معامله می‌کنم.»

زیرزمین، فضا بیشتر از چیزی بود که آقای کرپسلی تصور می‌کرد. آنجا در واقع درون لوله‌ای مارپیچ و تودرتو بود که هر چند قدم به چند قدم، یک چند راهی در آن دیده می‌شد. این چند

یکی من هستم و یکی آقای تال. وقتی من امواجی برای او می‌فرستم، بخشی از مغز او این امواج را دریافت می‌کند و او هم در پاسخ، امواجی برای من می‌فرستد. ما این کار را از سال‌ها پیش با هم تمرین کرده‌ایم.»

- یعنی حتی وقتی او نخواهد تو پیدایش کنی، باز هم تو می‌توانی این کار را بکنی؟

آقای کریسلی سر تکان داد و گفت: «به همین دلیل است که خیلی از افراد نمی‌خواهند با دیگران رابطه ذهنی داشته باشند. تو فقط باید با کسی این ارتباط را برقرار کنی که واقعاً به او اعتماد داری. روی کره زمین، کمتر از ده نفر هستند که من چنین رابطه‌ای با آنها دارم.»

بعد لبخندی زد و ادامه داد: «و البته لازم به گفتن نیست که هیچ‌کدام آنها از شیخ‌واره‌ها نیستند!»

من درست نفهمیدم که آقای کریسلی راجع به امواج مغزی چه می‌گوید، ولی مطمئن شدم که نمی‌تواند از این توانایی برای پیدا کردن ایورا استفاده کند.

یک امید دیگر هم از دست رفت.

ولی این حرف‌ها مرا به فکر واداشت. من مطمئن بودم که برای حل این مشکل راهی وجود دارد. طرح آقای کریسلی که فضلاب‌ها را بگردیم تا آنها را پیدا کنیم، اصلاً به درد نمی‌خورد. اما کار دیگری هم نمی‌توانستیم انجام بدهیم؟ نمی‌شد یک تله درست کنیم و مرلو را گیر بیندازیم؟

بودم، درباره زیرسازی شهرها گاهی برایم توضیح می‌داد. آقای کریسلی با حالت خاصی گفت: «وقت را تلف نکن. این قضایا را فعلاً باید فراموش کنیم. ولی من تعجب می‌کنم شهری که این همه سوراخ و چاه و چاله زیرش کنده‌اند، چرا فرو نمی‌ریزد!»

بعد از چند دقیقه، آقای کریسلی ایستاد. پرسیدم: «جلوتر نمی‌رویم؟»

گفت: «چرا، باید ادامه بدهیم. بهتر است به جای اینکه بنشینیم و نگاه کنیم، باز هم بگردیم. این طوری دست‌کم با محیطی که شاید لازم بشود در آن بجنگیم، آشنا می‌شویم.»

ما از چراغ‌قوه استفاده می‌کردیم. البته شبح‌ها در تاریکی هم، چیزهایی را می‌بینند، اما به نور احتیاج داشتیم. نور این خطر را داشت که قبل از کشف مرلو، او ما را پیدا کند، ولی ما مجبور بودیم که این خطر را هم بپذیریم.

وقتی کمی ایستادیم تا استراحت کنیم، پرسیدم: «نمی‌شود او را از راه تله‌پاتی پیدا کرد؟ تو نمی‌توانی با ارتباط ذهنی خودت او را پیدا کنی؟»

از آن همه گشتن و خزیدن در لونه‌های کوچک و بزرگ، خسته شده بودم.

آقای کریسلی سر تکان داد و گفت: «من ارتباطی با مرلو ندارم. برای خواندن فکر دیگری، لازم است که هر دو طرف امواجی برای یکدیگر بفرستند.»

بعد دو انگشت اشاره‌اش را به طرف هم گرفت و گفت: «فرض کن

آمدیم و از راه پنجره هتل وارد اتاقمان شدیم، هم زیانم را نگه داشتیم. هر دو خسته و درمانده بودیم. از خستگی، روی یک صندلی نشستیم و منتظر ماندیم. بعد از چند لحظه، با تردید سرفه‌ای کردم تا توجه آقای کریسلی را به خودم جلب کنم. با ایما و اشاره به او فهماندم که نقشه‌ای دارم.

همه فکر می‌پیدا کردن راهی بود که بتوانیم آن شبخواره دیوانه را به دام بیندازیم.

حرف‌های مرلو در ذهنم بود. ولی نمی‌توانستم آنها را به هم وصل کنم و نتیجه درستی بگیرم. سعی کردم تمام چیزهایی را که گفته بود در ذهنم مرور کنم. ما درباره ایورا، آقای کریسلی و دبی و معامله ...

دبی!

او مرا تهدید کرده بود که به سراغ دبی می‌رود و خون او را می‌خورد! تهدید بسیار وحشتناکی بود و هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که او به سراغ دبی می‌رود.

او این زیر، خیلی گرسنگی کشیده بود. عادت داشت که مرتب خون بخورد و ما برنامه‌اش را به هم زده بودیم. او گفته بود که منتظر می‌ماند تا وقتش برسد و خون ایورا را بخورد. ولی آیا واقعاً تا آن وقت منتظر می‌ماند؟ اشباح که نمی‌توانستند خون مار بخورند. پس شاید شبخواره‌ها هم همین‌طور بودند. اصلاً شاید او نتواند خون ایورا را بخورد. شاید در روز کریسمس فقط ایورا را بکشد، اما نتواند خون او را بخورد. پس فقط دبی باقی می‌ماند که مرلو فکر می‌کرد خون خوشمزه‌ای دارد.

هرچه زمان می‌گذشت، این افکار بیشتر به مغزم هجوم می‌آوردند. وقتی آقای کریسلی گفت که دیگر باید به روی زمین برگردیم، چیزی نگفتم. چون احتمال می‌دادم که مرلو دنبالمان باشد و حرف‌هایمان را بشنود. ساکت ماندم. تا وقتی که به خیابان

با خوشرویی گفت: «عالی است! ایورا چی؟»

گفتم: «او نمی تواند بیاید. هنوز حالش کاملاً خوب نشده است.»

- خیلی بد شد! می خواهی دبی را بیدار کنم؟ من...

فوری گفتم: «نه، فقط به او بگویند که حدود ساعت دو من

می آیم.»

گفت: «ساعت دو خیلی خوب است. بعد می بینمت، دارن!»

- خداحافظ، جس!

گوشی را گذاشتم و فوری رفتم که بخوابم. سرم پر از حرف هایی

بود که با آقای کرپسلی زده بودیم. هنوز گیج بودم. اما سعی

می کردم که چشم هایم را روی هم بگذارم و فکرهای خوب بکنم.

چند لحظه بعد، خوابم برد و تا ساعت یک بعدازظهر که ساعت زنگ

زد، چیزی نفهمیدم.

دنده هایم درد می کرد و شکمم کبود شده بود. اینها به خاطر

ضربه های مرلو بود. البته حالا که چند ساعت گذشته بود، حالم

بهتر بود؛ ولی باید خیلی با احتیاط بلند می شدم و می نشستم و

خیلی کم خم می شدم.

دوش گرفتم؛ خیلی چسبید. لباس پوشیدم و هدیه ای را که

آقای کرپسلی تهیه کرده بود برداشتم تا برای دبی ببرم.

همان طور که آقای کرپسلی گفته بود، از در پشتی خانه وارد

شدم. مادرش در را باز کرد و گفت: «دارن، عیدت مبارک!»

جواب دادم: «کریسمس شما هم مبارک!»

پرسید: «چرا از در جلویی نیامدی؟»



۱۹

وقتی به خانه دبی تلفن کردم، پدرش جواب داد. پرسیدم که آیا

می توانم با دبی صحبت کنم یا نه. او خندید و گفت: «اگر بیدار باشد،

می توانی. می دانی ساعت چند است؟»

ساعتم را نگاه کردم. چند دقیقه به هفت صبح بود. گفتم: «وای!

ببخشید اصلاً حواسم نبود. شما را از خواب بیدار کردم؟»

گفت: «نه، من برای رفتن به سر کارم هر روز همین ساعت از

خواب بیدار می شوم. می خواستم از در بیرون بروم که تو تلفن

کردی.»

- تزیین درخت ها را شروع کرده اید؟

خندید و گفت: «نه هنوز! ولی من امشب زودتر برمی گردم که

شروع کنیم. تا موقع شام، خیلی وقت داریم که به درخت ها برسیم.

شما امشب می آید یا نه؟»

گفتم: «بله. برای همین تماس گرفتم که بگویم ما می آییم.»

در حالی که کفش‌هایم را در می‌آوردیم، گفتیم: «آخر، کفش‌هایم
تو برف گلی شده؛ نخواستم جلو در خانه کثیف بشود.»
خندید و گفت: «کاش همه مثل تو مراقب بودند!»
بعد صدا کرد: «دبی، اینجا یک نفر منتظر توست.»
دبی از پله‌ها پایین آمد و گفت: «سلام، بابا گفت که تو تلفن
کردی. توی کیفیت چه داری؟»
بسته هدیه را در آوردم و گفتم: «یک نوع شیرینی برای شام
است. پدرم این را داد که بیاورم.»
مادر دبی گفت: «دست درد نکند، دارن!»
او بسته را از من گرفت و صدا زد: «جس، ببین دارن چه آورده
است!»
جس نگاهی کرد و گفت: «اوه، چه عالی! بازش کن ببینم!»
دنا خندید و گفت: «یک دقیقه صبر کن! شام هنوز آماده نیست.
وقتی آماده شد، صدایتان می‌کنم.»
من و دبی کمی با هم حرف زدیم. دبی از من پرسید که پدرم
می‌آید یا نه. به او گفتم که ما امشب از اینجا می‌رویم.
با ناراحتی گفت: «امشب؟ شب کریسمس که کسی مسافرت
نمی‌رود! فکر کنم اگر من بیایم، بتوانم راضی‌کنم که...»
حرفش را قطع کردم و گفتم: «ما به خانه‌مان می‌رویم. مامان و
بابا تصمیم گرفته‌اند که برای کریسمس پیش هم باشند تا به من و
ایورا خوش بگذرد. البته می‌خواستند موضوع را به ما نگویند. ولی
امروز صبح من به‌طور اتفاقی شنیدم. به همین دلیل، صبح به آن

زودی به تو تلفن کردم. آخر، خیلی هیجانزده شده بودم.»
دبی خیلی ناراحت شده بود، ولی سعی می‌کرد به روی خودش
نیازد. فقط گفت: «خیلی جالب است، فکر کنم این بهترین چیزی
است که می‌توانستی منتظرش باشی. شاید هم برای همیشه با هم
آشتی کنند و پیش هم بمانند.»
گفتم: «شاید.»
جس گفت: «پس این آخرین بعدازظهری است که ما با هم
هستیم و امروز باید از هم جدا بشویم.»
دبی به طرف او رفت و گفت: «پدرا خیلی بد شد. چرا این‌طوری
شد؟»
جس با دلسوزی گفت: «اصلاً غصه نخور دخترم! پس من چه
کاره‌ام؟»
دبی خودش را در بغل پدرش انداخت.
غذا عالی بود. انگار دنا تمام هنرهایش را به کار گرفته بود و آن
غذا را درست کرده بود. بوقلمون شکم پر طعم خاصی داشت.
گوجه‌های سرخ شده و سبزی‌ها هم مزه بی‌نظیری داشتند.
همه‌چیز فوق‌العاده بود.
جس چند تا لطیفه گفت که خیلی خندیدیم. دنا هم نشان داد
که می‌تواند تا چند دقیقه روی شست پایش بایستد. دبی هم کلی
بامزگی کرد. بالاخره نوبت به من رسید که آنها را سرگرم کنم.
من گفتم: «این غذا خیلی خوب بود. ولی من قاشق و چنگال را
هم می‌توانم بخورم.»

کشیده‌اید. حالا بهتر است که یک نفر دیگر این زحمت را به عهده بگیرد.»

دنا رو به بقیه گفت: «گوش کنید! به نظر من، بد نیست که دبی را با دارن عوض کنیم. مثل اینکه این بیشتر به درد ما می‌خورد!»
دبی غرغرکنان گفت: «تمام شد! دیگر فردا به هیچ‌کدام از شما هدیه نمی‌دهم.»

در حالی که می‌رفتم شیشه‌های نوشابه و کیک را از یخچال بیآورم، با خودم می‌خندیدم. دربارکن توی ظرفشویی بود. آن را شستم و در شیشه‌ها را باز کردم. چهار تالیوان تمیز هم پیدا کردم و سر میز برگشتم.

جس، که دید من آن همه شیشه و لیوان را تنهایی می‌آورم، گفت: «مواظب باش! آنها را نیندازی!»

دبی گفت: «چه قدر طولش دادی! می‌خواستیم بیاییم دنبالت.»
گفتم: «من به این کارها عادت ندارم.»

جس با شوخی گفت: «می‌خواستی در شیشه‌ها را گاز بگیری تا باز بشوند.»

من خیلی جدی گفتم: «به فکرم نرسید. دفعه بعد، این کار را می‌کنم. از پیشنهادات متشکرم.»

جس خیره‌خیره به من نگاه کرد و در حالی که انگشت‌هایش را حرکت می‌داد، می‌گفت: «باید بروم! باید بروم!»

حرف او مرا به یاد مرلو انداخت. اما فوری فکرش را از سرم بیرون کردم. لیوانم را برداشتم و گفتم: «مهمان‌نوازی خانواده

بعد از اینکه همه کلی خندیدند، من یک قاشق برداشتم، آن را با دندان‌هایم نصف کردم، جویدم و قورت دادم. چشم‌های همه از تعجب گرد شده بود.

دبی گفت: «چطور این کار را کردی؟»
چشمکی زدم و گفتم: «خوب دیگر!»

جس گفت: «حتماً آن قاشق قلبی را خودش آورده بود!»
به او گفتم: «قاشق خودت را بده!»

او با کمی تردید قاشق خودش را برداشت و امتحان کرد تا ببیند واقعی است یا نه. بعد آن را به من داد. یک لحظه هم طول نکشید که من آن قاشق را میان دندان‌هایم خرد کردم و خوردم.

جس، که خیلی خیلی تعجب کرده بود، گفت: «باور کردنی نیست! حالا یک‌طور دیگر امتحان می‌کنیم.»

دنا گفت: «باید یک چیز محکم‌تر به او بدهیم. بگذار آن بشقاب‌ها را بیآورم.»

جس گفت: «آره، من تا حالا بشقابی به این محکمی ندیده‌ام.»
دنا به من گفت: «اگر راست می‌گویی، این را بخور.»

به شوخی گفتم: «با خوردن آن دو تا قاشق خیلی تشنه‌ام شده. فکر کنم الان وقت خوردن نوشابه است؛ البته با کیکی که من آورده‌ام.»

جس با هیجان گفت: «ببینید چه می‌گوید!»
دنا گفت: «الان کیک را می‌آورم.»

من خیلی محترمانه گفتم: «نه، اصلاً شما خیلی زحمت



۲۰

نیمه شب کریسمس، ما آن زیر، درون مجراهای فاضلاب بودیم.

دو ساعتی بود که می‌گشتیم. ولی زمان خیلی طولانی تر به نظر می‌آمد. کثافت سر تا پایمان را گرفته بود. پاچه‌های شنوارمان خیس و لجنی شده بودند. تا جایی که می‌توانستیم، سریع راه می‌رفتیم و این باعث می‌شد که سروصدایمان هم زیاد بشود. دنده‌هایم خیلی اذیتم می‌کرد و موقع دولا و راست شدن از درد، نفسم بند می‌آمد.

آقای کریسلی چند بار گفت: «آرام باش! اگر سروصدا راه بیندازیم، ممکن است صداها را بشنود. باید مراقب باشیم.»
و من داد زدم: «دیگر وقت این حرف‌ها نیست. این آخرین فرصت برای پیدا کردن ایوراست. من فقط می‌خواهم او را زودتر پیدا کنم. حوصله هیچ چیز دیگر را هم ندارم.»

هملاک بی نظیر است.
جس خندید و در ادامه جمله من گفت: «... هر چند که اسمشان سمی است.»
و همه خندیدند.

هم خسته‌ای. بنشین و این قدر ادای بچه‌ها را در نیاور. اگر بخواهیم ایورا را پیدا کنیم...»

حرفش را قطع کردم و در حالی که دست‌هایش را می‌کشیدم، نعره زدم: «آن چراغ‌قوه را بده! خودم دنبال ایورا می‌روم و پیدایش می‌کنم. تو هم اینجا بنشین و استراحت کن!» از او متنفر شده بودم.

آقای کرپسلی مرا به عقب هل داد و گفت: «وایسا ببین! اصلاً انگار به سرت زده. آرام باش!»

جلو پریدم و چراغ‌قوه را از دستش گرفتم. او هم جلو آمد تا چراغ‌قوه را از من بگیرد که ناگهان به دیوار خوردیم و چراغ‌قوه شکست. دیگر باید در تاریکی مطلق پیش می‌رفتیم.

آقای کرپسلی داد زد: «احمق! حالا باید برگردیم و یکی دیگر پیدا کنیم. کلی وقت از دست می‌رود. چه قدر گفتم که آرام باش تا اتفاق بدی نیفتد!»

او را می‌زدم و فریاد می‌کشیدم: «دهانت را ببند!»

او روی زمین افتاد و من راه افتادم.

آقای کرپسلی فریاد زد: «دارن، چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «می‌روم ایورا را پیدا کنم.»

تو تنهایی نمی‌توانی. بیا به من کمک کن تا بلند شوم. پایم پیچ خورده است. می‌رویم و با یک چراغ‌قوه برمی‌گردیم. تو بدون نور هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی.

جواب دادم: «من می‌توانم بشنوم و احساس کنم و فریاد بزنم.»

آقای کرپسلی دوباره گفت: «اگر مرلو صدای ما را بشنود.»

من نعره کشیدم و تندتر رفتم تا سروصدای بیشتری راه بیندازم. بعد گفتم: «... من سر او را از بدنش جدا می‌کنم و پوستش را می‌کنم.»

به مجرای رسیده‌ایم که از بقیه بزرگ‌تر بود. چون برف‌های روی زمین آب شده بودند، سطح آب همه مجراها از شب گذشته بالاتر آمده بود. اما در این تونل هیچ آب نبود؛ خشک خشک بود. فکر کردم که شاید آنجا مجرای برای مواقع اضطراری باشد که آب مجراهای دیگر در آن سر ریز می‌کند.

قد بلند و هیکل درشت آقای کرپسلی، جست‌وجو در آن راهروهای تنگ را برایش مشکل می‌کرد. او گفت: «همین جا، کمی استراحت می‌کنیم.»

گفتم: «ما وقت نداریم که استراحت کنیم. مگر مرلو استراحت می‌کند که ما بکنیم؟»

آقای کرپسلی گفت: «دارن، حرف زن! من عجله تو را برای پیدا کردن ایورا درک می‌کنم. ولی فقط با بالا و پایین پریدن که نمی‌توانیم او را پیدا کنیم. تو هم مثل من خسته‌ای. چند دقیقه دیرتر یا زودتر چیزی را تغییر نمی‌دهد.»

با اخم و ترش‌رویی گفتم: «تو اصلاً اهمیتی به این موضوع نمی‌دهی. ایورا یک جایی در همین نزدیکی دارد سرخ می‌شود، آن وقت تو به خستگی فکر می‌کنی!»

آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «پاهایم خسته‌اند. می‌دانم که تو

و داد زدم: «ایورا! ایورا! کجایی؟ منم، دارن!»

ساکت باش! مرلو صدایت را می شنود. بیا اینجا و آرام باش!
صدای کرپسلی را می شنیدم که سعی می کرد روی پاهایش
بایستد. نفس عمیقی کشیدم و دویدم. کمی از او دور شدم و به
راهرو باریکی رسیدم که از آن مجرای عریض جدا می شد. داخل آن
مجرا رفتم. آنجا فریاد آقای کرپسلی کمتر به گوشم می رسید. بعد از
پنج دقیقه، دیگر اصلاً صدایش را نشنیدم.
زیر زمین و در آن تاریکی، تنها بودم.

می لرزیدم. بعد یادم آمد که چرا آن زیر هستیم و باید چه کاری
انجام بدهم. با دست، دیوارها را لمس می کردم و پیش می رفتم.
به آرامی صدا زدم: «ایورا!»

بعد سینه ام را صاف کردم و فریاد زدم: «ایورا! منم، دارن! صدای
مرا می شنوی؟ آمده ام دنبالت. اگر صدای مرا می شنوی، فریاد بزن.
ایورا! ایورا! ایورا!»

داد می زدم و صدا می کردم. دست هایم را به دیوارها می گرفتم و
پیش می رفتم. گوش هایم را تیز کرده بودم. تا هر صدایی را بشنوم.
اما چشم هایم دیگر فایده ای برایم نداشتند. شرایط عجیبی بود.

نمی دانم چه قدر آن زیر بودم. راهی نبود که زمان را اندازه
بگیرم. اصلاً نمی فهمیدم در چه جهتی راه می روم. شاید هم دور
خودم می چرخیدم. دستم را به دیوار گرفته بودم و حس می کردم
که هر لحظه پاهایم خیس تر و خنک تر می شوند.

بعضی وقت ها، هوای خنکی به صورتم می خورد و مرا به یاد

دنای بالای سرم می انداخت. وقتی جریان هوا را حس می کردم،
می ترسیدم که از هوای آن زیر خفه شوم.

مدام از سطح زمین دورتر می شدم و بیشتر به عمق می رفتم.
متعجب بودم که چطور این راه ها را ساخته اند. می دانستم که
بعضی از توله ها خیلی قدیمی اند و من اولین کسی بودم که بعد از
ساخته شدنشان پا در آنها می گذاشتم. اگر وقت داشتم،
می ایستادم و روی دیوارها یادگاری می نوشتم.

تکرار کردم: «ایورا! صدای مرا می شنوی؟ ایورا!»
جوابی نیامد. راستش، اصلاً منتظر شنیدن جواب هم نبودم.
چون اگر هم او صدای مرا می شنید، مرلو نمی گذاشت جوابم را
بدهد و دهانش را می بست. او دیگر عقلش به این چیزها می رسید.
از خستگی، چیزی نمانده بود که از حال بروم. صدا زدم: «ایورا!»
اینجایی؟ می توانی...»

ناگهان دستی از پشت مرا گرفت و روی زمین پرتم کرد. از درد،
فریادی کشیدم و شروع کردم به چهار دست و پا خزیدن روی
زمین.

در حالی که می لرزیدم، پرسیدم: «کی آنجاست؟»
صدای خنده ای آمد. گفتم: «تو کی هستی؟ آقای کرپسلی،
تویی؟ تو دنبال من آمده ای؟ آیا...»

مرلو در گوشم گفت: «نه، او نیست!»
او نور چراغ قوه ای را مستقیم در چشمم انداخت. نورش کورم
کرد. چشم هایم را بستم. دیگر حتی فکر دفاع از خودم را هم



۲۱

وقتی به هوش آمدم، یک جمجمه را جلوی صورتم دیدم. معلوم بود که جمجمه قدیمی نیست و متعلق به کسی است که تازه کشته شده است.

داد زدم و خواستم از آن دور شوم، ولی نتوانستم. نگاهی به خودم انداختم. مرا با طناب بسته بودند. بعد از چند ثانیه، فهمیدم که پاهایم را با طناب بسته است و سروته آویزان هستم.

مرلو گفت: «ببخشید! دنیا از آن بالا یک‌طور دیگر به نظر می‌آید، نه؟»

دور خودم چرخیدم و دیدم که او کمی دورتر از جمجمه، نشسته است. پایش را به جمجمه زد و آن را قل داد. بعد گفت: «به ایورا سلام کن!»

در همان حالت معلق، دور خودم چرخیدم و دندان‌هایم را روی هم کشیدم. دلم می‌خواست پایش را گاز بگیرم. فریاد زدم: «نه! تو

نمی‌کردم. آن شیخ‌واره دیوانه منتظر همین لحظه بود. قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، دهانش را جلو صورتم باز کرد و هوایی را بیرون داد. آن نفس مرگبار، همان گازی بود که همه را بیهوش می‌کرد.

خواستم رویم را برگردانم. ولی خیلی دیر شده بود. گاز به صورتم خورد، از بینی وارد ریه‌هایم شد و مرا به سرفه انداخت.

فقط یادم می‌آید که به طرف جلو افتادم. صورت کبود مرلو انگار بزرگ‌تر شده بود. من روی زمین افتادم.

و بعد... فقط تاریکی.

فریاد زدم: «بس کن!»

مرلو خندید و روبه ایورا گفت: «ساکت باش! اگر یک بار دیگر حرف بزنی، حسابت را می‌رسم. فهمیدی؟»
ایورا سر تکان داد. این مبارزه خیلی ناعادلانه بود. ایورا طرف بی‌دفاع جنگ بود. ولی به هر حال هنوز زنده بود و مسئله اصلی هم همین بود.

دور و برم را نگاه کردم. انگار در غار بزرگی بودیم. تاریک‌تر از آن بود که بتوانم بگویم یک غار طبیعی بود یا ساخته دست انسان. من و ایورا از سقف آویزان بودیم، به‌طوری که سرمان تقریباً نزدیک زمین بود. از سقف آب می‌چکید. در گوشه‌ای، یک تخت قرار داشت.

پرسیدم: «برای چه مرا به اینجا آورده‌ای؟»

مرلو جواب داد: «این مار تنها بود. فکر کردم تو همراه خوبی برایش می‌شوی. این طور نیست؟»
- چطوری مرا پیدا کردی؟

مرلو گفت: «سخت نبود. اصلاً سخت نبود! صدای تو و آن شبج را از چند کیلومتری هم می‌شنیدم. دنبال‌تان آمدم. مرلو این سوراخ‌ها را مثل کف دستش می‌شناسد. مرلو جوان باهوشی است؛ به اندازه کافی این زیر زندگی کرده است!»

پرسیدم: «چرا حمله نکردی؟ من فکر می‌کردم که می‌خواهی آقای کریسلی را بکشی.»

گفت: «می‌کشمش، ولی به موقع! اول تو و مارت را می‌کشم.

قول داده بودی که قبل از کریسمس او را نکشی.»

مرلو با حالت ساده‌لوحانه‌ای پرسید: «منظورت این است که هنوز کریسمس نشده است؟ متأسفم!»
گفتم: «می‌کشمت! من تو را...»

اما صدایی از پشت سر به گوشم رسید که باعث شد جمله‌ام را تمام نکنم. فهمیدم که تنها نیستم. یک نفر دیگر هم چند متر آن طرف‌تر بود. مطمئن بودم که او آقای کریسلی است. گفتم: «او چه کسی است؟ چه کسی آنجاست؟»
صدای ضعیفی گفت: «دا دا دا دا رن؟»

باناباوری گفتم: «ایورا؟»
مرلو خندید و چراغ‌قوه را روشن کرد. چند ثانیه طول کشید تا چشمم به نور عادت کند. وقتی توانستم ببینم، سایه‌ای از چهره ایورا را دیدم. او گرسنه، خسته و زخمی، اما زنده بود.
ایورا زنده بود!

مرلو نزدیک‌تر آمد، ریزریز خندید و گفت: «شوخی باحالی بود، نه؟»

ایورا گفت: «دارن، تو اینجا چه کار می‌کنی؟»
صورتش پر از بریدگی و خراش بود. روی بازوهایش هم بریدگی‌های عمیقی وجود داشت. ایورا دوباره به حرف آمد و گفت: «تو چطوری...»

اما مرلو فریاد کشید: «دیگر بس است، خزنده احمق! و شلاقی به ایورا زد.

- واقعاً؟

- بله، خون مار هم همین طور! تو خون هیچ کدام ما را نمی توانی بخوری.

مرلو رویش را برگرداند و غرولندکنان گفت: «تو راجع به خون مار راست می گویی. من برای امتحان یک بار گازش گرفتم. می فهمی؟ برای امتحان! اما چند ساعت حالم بد بود.»

فاتحانه گفتیم: «من که گفتم! ما به درد تو نمی خوریم. خون ما برای تو خوب نیست. تو نمی توانی این خون را بخوری.»

مرلو زمزمه کنان گفت: «آره، راست می گویی. ولی این دلیل نمی شود. من می توانم شما را بکشم و بخورم، اما از خونتان نخورم!» و بعد شروع کرد به تاب دادن ما.

مرلو رفت و چیزی آورد؛ دو چاقوی بزرگ در دستش بود. ایورا وقتی چاقوها را دید، شروع کرد به جیغ و داد کشیدن.

مرلو وحشیانه خندید و گفت: «آها مار فهمیده که من اینها را برای چه آورده ام!»

او چاقوها را تیز کرد. از صدای آنها تنم می لرزید. بعد گفت: «با این چاقوها، به من خیلی خوش می گذرد، خرنده جان!»

ایورا که همچنان می لرزید، گفت: «دارن. ببخشیدا او من را مجبور کرد که بگویم شما کجا هستید. هیچ کاری نمی توانستم بکنم. او پولک هایم را می کند و...»

با صدای آرامی گفتم: «عیبی ندارد. اشتباه تو نبود. او که ما را در هتل پیدا نکرد. قبل از اینکه سراغمان بیاید، ما هتل را ترک کرده

مرلو جوان کارها را به موقع و به ترتیب انجام می دهد.»

گفتم: «آقای کریسلی تنها بود و چراغ قوه نداشت. او در تاریکی محض بود. آن وقت تو تصمیم گرفتی که دنبال من بیایی؟ تو اصلاً جرئت نداری با یکی هم هیکل خودت بجنگی. فقط زورت را به کوچک ترها نشان می دهی. تو بهتر از...»

ضربه مشت مرلو، جمله ام را ناتمام گذاشت و بعد احساس کردم که دور سرم ستاره می چرخد!

گفت: «یک بار دیگر این را بگو تا چشم هایم را در بیاورم.» به صورتش خیره شدم، ولی زبانم را نگه داشتم.

آن موجود دیوانه دوباره گفت: «مرلو از هیچ چیز نمی ترسد! به خصوص از شبیح پیر و ضعیفی مثل کریسلی! این چه جور شبیحی است که با بچه ها سروکار دارد؟ هان؟ او ضعیف تر از آن است که من بخواهم اذیتش کنم. البته بعد می گیرمش. اما الان تو مهم تری.»

بعد خندید و به آرامی گفت: «تو خونت داغ است. من خون داغ دوست دارم.»

گفتم: «تو نمی توانی خون مرا بخوری. من یک نیمه شبیح هستم.»

- شاید برای من عیبی نداشته باشد. من یک عضو آزادم و مجبور نیستم که به کسی حساب بدهم. کسی هم به من کاری ندارد. قانون شبیح واردها هم در این زیر اصلاً برای من مهم نیست. من هر کاری بخواهم انجام می دهم!»

گفتم: «من سمی هستم. خون اشتباح برای شما خطرناک است.»

مرلو گفت: «اول مغزتان را می‌خواهم. اصلاً فکرتش را می‌کردید که در پناهگاه من این طوری دور خودتان بچرخید؟ می‌دانستید که من رئیس اینجا هستم و شما به دام من می‌افتید؟»

به آرامی گفتم: «من فکرتش را می‌کردم.»

- پس چرا آمدی؟

گفتم: «ایورا دوست من است. من برای کمک به او هر کاری انجام می‌دهم.»

مرلو سر تکان داد و گفت: «این بخش انسانی توست. اگر یک شبج کامل بودی، این کار را نمی‌کردی. کریپسلی هم که تا اینجا با تو آمده، خیلی کار کرده است؛ هر چند که بعد فرار کرد!»

داد زد: «او فرار نکرد!»

- چرا فرار کرد. خودم تا بالا دنبالش رفتم. به همین دلیل بود که زودتر دنبال تو نیامدم. فهمیدی؟ او خیلی سریع رفت تا قبل از طلوع خورشید به سوراخش برسد.

گفتم: «تو دروغ می‌گویی. او نمی‌توانست بدود. او مرا ترک نمی‌کند.»

پوزخندی زد و گفت: «نه؟ پسر، تو کریپسلی را خوب نمی‌شناسی. او رفت! او خودش را از این بازی خارج کرد و الان با آخرین سرعت در حال رفتن به جای دیگری است.»

مرلو بی‌خبر چاقو را جلو صورتم گرفت. فریاد زدم و چشم‌هایم را بستم. انتظار داشتم که آن را در بدنم فرو کند ولی او در چند

میلیمتری صورتم ایستاد و با چاقو به گوشم زد و عقب رفت.

بعد گفت: «فقط امتحان کردم که ببینم چه قدر جرئت داری. زیاد شجاع نیستی، هان؟ مار تا حملهٔ چهل یا پنجاهم داد نزد. فکر می‌کردم تو جالب‌تر از اینها باشی. شاید هم تو را یا روش دیگری بکشم. دوست داری؟ راه بهتری: بدون درد، بدون رنج، بدون کابوس. مار خیلی کابوس می‌بیند. خزنده جان، کابوس‌هایت را برایش تعریف کن. بگو که چطوری از خواب می‌پری و مثل یک بچه فریاد می‌کشی!»

ایورا لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت.

مرلو دوباره پوزخندی زد و گفت: «اوهو! می‌خواهی جلو دوستت، خودت را شجاع نشان بدهی؟ دوباره شجاع شده‌ای؟ آره؟ اما نگران این موضوع نباش! ما او را بعد از تو خیلی زنده نگاه نمی‌داریم.»

مرلو دوباره چاقوها را به هم کشید و دور ما چرخید. بعد گفت: «با کدامتان شروع کنم؟ فکر کنم... اول...»

خیلی سریع راه می‌رفت. حس می‌کردم موهای پشت گردنم سیخ شده‌اند.

ناگهان فریادی کشید و گفت: «توا!»

و به طرف من پرید.



۲۲

مرلو سرم را عقب کشید. لبۀ چاقو را روی نرمی گردنم حس می کردم. عضلات گردنم را سفت کرده بودم و می خواستم داد بکشم. ولی لبۀ چاقو نمی گذاشت. فکر کردم که دیگر به آخر زندگی رسیده ام. چه مرگ وحشتناکی!

ولی مرلو فقط مرا تهدید می کرد. او به آرامی چاقو را برداشت و وحشیانه خندید. عجله نداشت؛ می خواست کمی با ما بازی کند.

ایورا از مزه کنان گفت: «تو نباید می آمدی. کار اشتباهی کردی. به خاطر من، به دردسر افتادی.»

پرسیدم: «اگر تو بودی، مرا تنها می گذاشتی؟»
او گفت: «آره.»

مطمئن بودم که دروغ می گوید.

گفتم: «ناراحت نباش! بالاخره یک راه فرار پیدا می کنیم.»
مرلو داد زد: «راه فرار؟ چرت و پرت نگو! تو چطوری می خواهی

فرار کنی؟ طناب ها را بجوی؟ برای جوییدن طناب ها، باید دندان هایت به آنها برسد که نمی رسد! پس بیا با قدرت فوق العاده ات آنها را پاره کن. اما فایده ای ندارد. آنها خیلی محکم اند. من خودم امتحانشان کرده ام. آقای دارن شان، این سرنوشت توست. با آن روبه رو شو و بیخودی تقلا نکن. هیچ کس این پایین تو را پیدا نمی کند. من می توانم تو را تکه تکه کنم و هر تکه ات را یک گوشه شهر بگذارم، طوری که هیچ کس حتی از کشته شدنت هم خبردار نشود!»

من خواهش کردم و گفتم: «لااقل بگذار ایورا برود. تو مرا گرفته ای. او را می خواهی چه کار کنی؟ کمی فکر کن. حتی اگر می خواهی او را عذاب بدهی، بهتر است که ولش کنی. چون او تمام عمر با خاطره مرگ من در این محیط ترسناک زندگی می کند و رنج می کشد. این برای او از مردن هم سخت تر است.»

مرلو غرغرکنان گفت: «شاید، ولی من مرد ساده ای هستم و لذت های ساده را دوست دارم. پیشنهاد تو هم خوب است. ولی من بیشتر دوست دارم که او را تکه تکه کنم تا مشکلات کمتری داشته باشد.»

التماس کردم و گفتم: «خواهش می کنم! بگذار برود. من هر کاری که تو بخواهی انجام می دهم. من... من... من آقای کرپسلی را به تو می دهم!»

مرلو خندید و گفت: «نه، من قبلاً این فرصت را به تو دادم. اما تو از آن استفاده نکردی. تازه، تو حالا دیگر نمی توانی مرا به سراغ او

را به داخل رگ‌ها می‌فرستد.»

او خندید و این اولین بار بود که خنده‌اش به نظرم وحشیانه نیامد.

با صدای آرامی گفت: «می‌توانی تصور کنی؟ زندگی و رگ‌ها، در بدن یک شهر، در لوله‌هایی که خون شهر در آن جریان دارد، احساس زندگی به من می‌دهد.»

گفتم: «نمی‌شود. تو باید از اینجا بروی!»

دوباره چاقو را جلو آورد و با صدای بلندی گفت: «این یعنی چی که من باید از اینجا بروم؟ تو دیگر می‌خواهی اذیتم کنی.»
گفتم: «من حقیقت را می‌گویم. تو نمی‌توانی اینجا بمانی. آقای کرپسلی می‌داند که تو کجایی. او بر می‌گردد.»

آن ترسو؟ شک دارم. او...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «او با کمک بر می‌گردد؛ با اشباح دیگر.»

مرلو خندید و گفت: «منظورت ژنرال‌های اشباح است؟»

گفتم: «آره.»

اصلاً آنها نمی‌توانند دنبال من بیایند. ما با هم توافق کرده‌ایم.

آنها کاری به من ندارند. کرپسلی که ژنرال نیست، هست؟

گفتم: «نه، ژنرال نیست.»

مرلو فاتحانه فریاد زد: «حتی اگر ژنرال هم بود، نمی‌توانست دنبال من بیاید! این یک قانون است. اشباح نباید کاری به شبخ‌واره‌ها داشته باشند.»

بفرستی. او دوباره هتلش را عوض می‌کند. حتی شاید شهرش را هم عوض کند.»

با ناامیدی گفتم: «بالاخره باید چیزی باشد که بخواهی داشته باشی! حتماً راهی وجود دارد که من بتوانم...»

یک لحظه سکوت کردم. او به دقت به حرف‌های من گوش می‌کرد.

بعد از چند ثانیه سکوت، کنجکاوانه پرسید: «آن راه چیست؟ تو چه می‌خواهی بگویی؟»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن. کمی باید فکر کنم.» سنگینی نگاه ایورا را به روی خودم حس می‌کردم. کمی ناامید و کمی هم امیدوار بودم.

مرلو جلو آمد و گفت: «زود باش!»

کیبودی صورتش را در نور ضعیف آن غار تاریک دیدم. چشم‌ها و لب‌هایش هم سرخی خاصی داشتند. موهای بی‌رنگش مثل چوب شده بودند. گفت: «من تا صبح منتظر نمی‌مانم که تو فکر کنی. هر حرفی داری بزن!»

فوری گفتم: «من دارم فکر می‌کنم. ولی وقتی پیشنهادم را بگویم، تو باید از این شهر بروی.»

مرلو صدایی شبیه نعره از خودش در آورد و گفت: «بروم؟ راهروهای زیرزمینی قشنگم را ترک کنم؟ هرگز! من عاشق اینجا هستم. تو می‌دانی که بودن در اینجا چه احساسی به من می‌دهد؟ این راهروها مثل رگ هستند. این غار هم قلب است که خون شهر

چشم‌های مرلو گشاد شده بود. گفت: «نه، این طور نیست!»
گفتم: «او یک شیخ است. البته که می‌خواسته! اینجا شهر
اوست. من هم شاگرد او هستم. پس تو باید یکی از ما را انتخاب
کنی.»

از قیافه‌اش پیدا بود که عصبی شده است، فریاد زد: «ولی...
ولی... من که از اول هم کاری به او نداشتم! شما اول دنبال من
آمدید.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آقای کرپسلی آمد. من بی‌گناهم!
اصلاً من کاره‌ای نبودم. الان هم اگر مرا بکشی، هیچ چیز تغییر
نمی‌کند. فقط اشباح به سراغت می‌آیند و هیچ شب‌واره‌ای هم
خبردار نمی‌شود که به کمکت بیاید.»

مرلو ساکت بود و فقط به حرف‌های من گوش می‌کرد. بعد
شروع کرد به راه رفتن. بعد از مدتی گفتم: «هنوز هم خیلی دیر
نشده است. بگذار من و ایورا برویم. خودت هم از این شهر برو.
این طوری در امان می‌مانی.»

مرلو گفت: «ولی من عاشق این سوراخ‌ها و راهروهای زیرزمینی
هستم.»

گفتم: «یعنی آن قدر عاشقشان هستی که حاضری برایشان
بمیری؟»

در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، نعره کشید و گفت:
«تو خیلی باهوشی، نه؟»

گفتم: «نه، اگر باهوش بودم، این پایین نمی‌آمدم. من فقط

با اصرار بیشتری گفتم: «ولی ژنرال‌ها می‌آیند! چون این قانون
الان دیگر اجرا نمی‌شود. شاید امشب یا شاید فردا، اما بالاخره
آقای کرپسلی بر می‌گردد. فکر می‌کنم این همان چیزی است که
کرپسلی همیشه نقشه‌اش را می‌کشید.»

مرلو با کمی نگرانی گفت: «درباره چی حرف می‌زنی؟»
گفتم: «تو چند دقیقه پیش حرف جالبی زدی. از اینکه
آقای کرپسلی با من به این دخمه زیرزمینی آمده است، تعجب
کرده بودی. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً هم این عجیب بوده
است. فکر می‌کردم که او برای کمک به من و پیدا کردن ایورا آمده
است. ولی حالا می‌فهمم که...»

وقتی حرفم را قطع کردم، جیغی کشید و گفت: «چی؟ بگو چه
فکر می‌کنی! می‌گویی یا...» و چاقو را با حالت تهدیدکننده‌ای بالا
برد.

فوری گفتم: «قرار بین اشباح و شب‌واره‌ها این بوده است که در
کارهای هم دخالت نکنند، نه؟»
مرلو گفت: «درست است؟»

خندیدم و ادامه دادم: «نمی‌بینی؟ من یک نیمه‌شیخ هستم. اگر
من را بکشی، ژنرال‌ها بهانه‌ای پیدا می‌کنند تا بتوانند دنبال
بیایند. اصلاً این نقشه آقای کرپسلی بوده است؟»

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم در چشم‌های مرلو نگاه کردم.
بعد گفتم: «او می‌خواست که تو مرا پیدا کنی. می‌خواست که تو مرا
بگیری. اصلاً می‌خواست که مرا بکشی!»

می توانم حقیقت را خوب ببینم. مرلو، من را بکش تا مرگ سراغ خودت هم بیاید.»

شانه هایش را بالا انداخت. احساس می کردم که خطر از سرم رفع شده است. حالا فقط نگران ایورا بودم که...

مرلو با تهدید گفت: «مارا او شبح نیست. دیگر نمی توانی مانع کشتن آن بشوی، نه؟»

فریاد زدم: «نه، اما اگر تو او را اذیت کنی، من خودم سراغ ژنرال ها می روم و به آنها...»

مرلو حرفم را قطع کرد و گفت: «به آنها چه می گویی؟ فکر می کنی اهمیت می دهند؟ فکر می کنی به خاطر یک خرنده خطر جنگ را به جان می خرند؟»

خندید و ادامه داد: «مرلو جوان دلش می خواهد که الان یک نفر را بکشد. شاید کشتن یک نیمه شبح برای من دردسر درست کند. ولی کشتن مار که اشکالی ندارد! هان؟ دارن شان، نگاه کن! ببین که چه شکاف خوشگلی در شکم آن مار درست می کنم!»

مرلو سر طنابی را که دور بدن ایورا پیچیده بود با دست چپش گرفت و او را به طرف خودش کشید. چاقو را هم در دست راستش گرفت و آماده شد.

داد زدم: «صبر کن! این کار را نکن. این کار را نکن!»
گفت: «چرا؟»

گفتم: «بیا یک معامله بکنیم! من را به جای ایورا بکش.»
مرلو گفت: «نه، تو یک نیمه شبح هستی. حوصله دردسر ندارم.»

- من یک نفر دیگر را به تو می دهم. یک نفر بهتر را!

مرلو خندید و گفت: «چه کسی را؟ تو چه کسی را می توانی به من بدهی، دارن شان؟»

چشم هایم را بستم و فکر کردم. کلمات به سختی از دهانم بیرون می آمدند: «من...»

مرلو در حالی که با تردید نگاهم می کرد، پرسید: «چه گفتی؟ نشنیدم!»

سعی کردم دهانم را باز کنم و دوباره حرف بزنم: «من... گفتم که دوست جدیدم را به تو می دهم. اگر ایورا را آزاد کنی... من دبی را به تو می دهم.»

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۴۳

با پیشنهاد من، سکوت سنگینی برقرار شد. ایورا اولین کسی بود که سکوت را شکست. او فریاد زد: «نه، این کار را نکن! تو نمی‌توانی.»

حرف‌های ایورا را نشنیده گرفتم و گفتم: «دبی به جای ایورا! چطور است؟»

مرلو چانه‌اش را خاراند و گفت: «دبی؟»

چند لحظه طول کشید تا یادش بیاید که چه کسی را می‌گویم. بعد خندید و گفت: «آهان! دبی! دوست خوشمزه دارن شان!»

وقتی از دبی حرف می‌زد، برقی در چشم‌هایش می‌درخشید. گفتم: «او بیشتر از ایورا به درد تو می‌خورد. تو می‌توانی خون او را بخوری. خودت گفتی که ازش خوشت می‌آید؛ گفتی که خورش خوشمزه است.»

مرلو حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، شور و خوشمزه!»

بعد یک قدم عقب رفت و با صدای بلندتری گفت: «ولی چرا انتخاب کنم؟ چرا فقط یکی را بکشم؟ الان پسر ماری را می‌کشم و بعد هم خون دبی را می‌خورم. پیدا کردن او که سخت نیست. همین الان هم می‌توانم به آن محله بروم و پیدایش کنم و شب...» گفتم: «تو وقت نداری. تو باید امشب این شهر را ترک کنی. نمی‌توانی تا شب منتظر بمانی.»

مرلو غرید و گفت: «هنوز حواست به رفتن است؟ اگر من تو را ول کنم تا بروی که دیگر دلیلی ندارد خودم هم از اینجا بروم!»

گفتم: «چرا، باید بروی! البته مدتی طول می‌کشد تا ژنرال‌ها بفهمند که من زنده‌ام. اما آنها مستقیم به این دالان زیرزمینی می‌آیند و اگر قبل از اینکه از زنده بودن من باخبر شوند، تو را پیدا کنند، چه می‌شود؟»

مرلو جیغ زد و گفت: «آنها جرئت نمی‌کنند! نمی‌گذارند جنگ راه بیفتد.»

— آنها که این چیزها را نمی‌دانند! پس فکر می‌کنند کار درستی انجام می‌دهند. ممکن است برای اشتباهشان تاوان بزرگی بدهند، ولی حالا متوجه کارشان نیستند. تو باید خیلی زود اینجا را ترک کنی. تو باید همین الان از اینجا بروی و اگر خواستی، چند هفته دیگر برگردی. در غیر این صورت، مشکل پیش می‌آید.

مرلو اخم کرد و گفت: «مرلو جوان نمی‌خواهد برود. من اینجا را دوست دارم. نمی‌خواهم بروم. ولی تو درست می‌گویی. دست‌کم تا چند شب نباید اینجا باشم. باید یک جای تاریک دیگر پیدا کنم و

گفتم: «به همین دلیل می‌گویم که دبی بهتر از ایوراست. تو حتماً گرسنه‌ای و قبل از ترک اینجا به غذا احتیاج داری.»

مرلو دستی به شکمش کشید و گفت: «وای! راست گفتی.»
- ولی غذا بدون نقشه جور نمی‌شود. اشباح که این طوری عمل می‌کنند. شب‌واره‌ها چطور؟

مرلو گفت: «نه، ما باهوش‌تر از اشباح هستیم و بهتر فکر می‌کنیم. ما برای غذایمان، از قبل نقشه می‌کشیم.»

دوباره گفتم: «ولی تو حالا نمی‌توانی نقشه بکشی. الان باید فوری غذا پیدا کنی تا انرژی بگیری. من می‌توانم این کار را برای انجام بدهم. به من اعتماد کن. من دبی را برایت می‌آورم. حتی می‌توانم بدون اینکه کسی بفهمد، تو را داخل خانه‌شان ببرم.»

ایورا داد زد: «دارن! چه می‌گویی؟ من نمی‌خواهم. تو نمی‌توانی...»

مرلو ضربه محکمی به شکم ایورا زد و دهانش را بست. بعد گفت: «من چطور می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ از کجا بدانم که فریب نمی‌دهی؟»

گفتم: «چطور می‌توانم فریب بدهم؟ دست‌هایم را ببند. یک چاقو هم زیر گلویم بگذار. ایورا را جایی بگذار که وقتی تو را رساندم، برگردم و او را ببرم. این طوری اگر خطایی بکنم، جان خودم و ایورا را به خطر می‌اندازم. من دیوانه نیستم. می‌دانم که باید چه کار کنم؟»

مرلو در حالی که چیزی را با خودش زمزمه می‌کرد، به فکر فرو رفت.

ایورا یواشکی گفت: «تو نباید این کار را بکنی!»

من هم به آرامی گفتم: «این تنها راه است.»

گفت: «منی‌خواهم زندگی دبی به‌خاطر من از دست برود. ترجیح می‌دهم که خودم بمیرم.»

گفتم: «دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

پرسید: «تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ تو با آن دختر مثل یک... یک...»

گفتم: «یک انسان!»

- می‌خواستم بگویم مثل یک حیوان رفتار می‌کنی.

خندیدم و گفتم: «من یک شبخ هستم. تو بهترین دوستم هستی و او هم کسی است که ارش بدم نمی‌آید.»

ایورا سر تکان داد و با ناراحتی گفت: «اصلاً نمی‌فهمم که چه می‌گویی.» و رویش را از من برگرداند.

مرلو تصمیم خودش را گرفت و گفت: «باشد!»

چاقوهایش را برداشت و طناب پاهای مرا باز کرد. من با شدت روی زمین افتادم. بعد گفت: «ما به پیشنهاد تو عمل می‌کنیم. ولی اگر کنکی تو کارت باشد...»

گفتم: «اصلاً ولی تو هم باید یک قول به من بدهی!»

- چه قونی؟

- تا قول ندهی، هیچ‌جا نمی‌رویم.

بیرون بیایم. او برایم توضیح می داد که وقتی دستش به دبی برسد،
با او چه می کند.

پوزخندی زد و گفت: «عجب پسر باهوشی هستی! باشد، قول
می دهم. دختر به جای ما را دبی به جای ایورا! خوب است؟»

سر تکان دادم و گفتم: «باید قول بدهی که وقتی کارت با دبی
تمام شد، بگذاری من بروم و ایورا را آزاد کنم و مزاحم ما نشوی.
باید قول بدهی که دیگر ما را اذیت نکنی.»

مرلو خندید و گفت: «وای! تو خیلی باهوشی! تقریباً مثل مرلو
جوان! خیلی خوب، می گذارم که بروی. مانعت نمی شوم. بعدها هم
کاری به کارت ندارم. ولی این یک قرارداد زمان دار است. یعنی اگر
شما باز هم به این شهر برگردید و ما دوباره به هم برخورد کنیم،
دیگر این قرارداد معتبر نیست.»

- موافقم!

- خیلی خوب، پس می توانیم شروع کنیم.

پرسیدم: «نمی خواهی چند تا از این طناب ها را باز کنی؟
این طوری راه رفتن سخت است.»

مرلو خندید و گفت: «همین طوری خوب است. این طوری
خیالم راحت تر است که کلک نمی زنی.»

بعد من را به جلو هل داد تا راه بیفتم. تعادل من را به سختی حفظ
کردم و نگاهی به ایورا انداختم. به او گفتم: «خیلی طول نمی کشد.
قبل از سحر برمی گردم و با هم به خانه می رویم؛ به سیرک عجایب!
باشد؟»

ایورا جوابم را نداد. حتی به من نگاه هم نکرد.

مرلو جلو افتاد و مرا راهنمایی کرد تا از آن دالان های پیچ در پیچ



۲۴

به سرعت از راهروها گذشتیم. مرلو جلوتر می‌رفت و با ناخن‌هایش روی دیوار خط می‌کشید تا وقتی من می‌خواستم برگردم و ایورا را ببرم، راه را پیدا کنم. این خیلی راحت‌تر از آن بود که بخواهم تمام آن پیچ‌وخم‌ها را در خاطرم حفظ کنم.

وقتی لازم می‌شد که از جایی بالا برویم یا در جایی سینه‌خیز برویم، مرلو مرا بغل می‌کرد. از اینکه آن قدر به او نزدیک می‌شدم، هیچ خوشم نمی‌آمد؛ نفسش بوی خون می‌داد. ولی در آن شرایط مجبور بودم. آخر، طناب‌های دستم را باز نکرده بود.

بالاخره از آن راهروها بیرون رفتیم. چنان گیج بودم که نزدیک بود زیر ماشین بروم. اما مرلو مرا کنار کشید و گفت: «مواظب باش! از موقعی که جسدها پیدا شده‌اند، پلیس در شهر می‌گردد و آدم‌های مشکوک را می‌گیرد. از این به بعد باید استخوان جسدها را با دقت بیشتری بسوزانم.»

بعد ایستاد و لباسش را تکاند. اما من دست به لباسم نزدم. او گفت: «وقتی برگشتیم، باید لباسم را عوض کنم. خیلی کثیف و نامرتب شده است. یعنی می‌توانم یک خیاط دیگر پیدا کنم؟»

گفتم: «چرا که نه؟»

ابروی بی‌الانداخت و گفت: «یادت رفته؟»

بعد پوست کبود رنگش را نشانم داد و اضافه کرد: «به‌خاطر پوست عجیبم، هر وقت که خیاطی برایم لباس می‌دوزد، باید فوری او را بکشم. چون ممکن است برایم دردسر درست کند. البته اگر بشود، لباس می‌دوزم. ولی اصلاً لباسی اندازه من پیدا نمی‌شود.»

ضربه آرامی به شکم بزرگش زد و گفت: «بیا از خیابان پشتی برویم. این طوری کمتر دیده می‌شویم.»

در خیابان‌ها، پرنده پر نمی‌زد. چون شب کریسمس بود و کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. برف کمی آب شده بود و خیابان را لیز کرده بود. هر وقت ماشینی از کنارمان رد می‌شد، مرلو مرا روی زمین می‌انداخت تا کسی دست‌های بسته‌ام را نبیند. تمام بدنم خسته شده بود و هر وقت چیزی می‌گفتم، او فقط می‌خندید و می‌گفت: «محکم باش! تو باید بیشتر جان داشته باشی.»

بالاخره به خانه دبی رسیدیم. مرلو در تاریکی ایستاد و به خانه خیره شد. معلوم بود که هنوز تردید دارد. یک لحظه فکر کردم که شاید پشیمان شده باشد.

گفتم: «ترسیده‌ای؟»

- چي؟ من اصلاً نگفتم که چند تاي آنها را مي خورم. البته شايد بعد از خوردن آن دختر ديگر گرسنه نباشم. ولي يك شب برمي گردم و يکي از والدينش را هم مي برم. آنها اين طوري فکر مي کنند که يک دشمن خانوادگي دارند.

غرغرکنان گفتم: «تو زيادي حرف مي زني.»
خنديد و بعد با لحنی جدی گفت: «خوب، از پله ها برو بالا. اول به اتاق خواب پدر و مادرش برو تا مطمئن بشويم که خواب اند.»
- الان نيمه شب است. اگر بيدار بودند، صدايشان را مي شنيديم.
گفت: «نمي خواهيم با ترديد پيش برويم.»

گفتم: «بين، اگر مي خواهی، من خودت را به اتاق آنها مي برم تا مطمئن بشوي. ولي اين کار وقت تلف کردن است. بهتر نيست که فوري سراغ اصل کاري برويم و قضيه را تمام کنيم.»
مرلو کمی فکر کرد و گفت: «خيلي خوب، ولي اگر آنها بيدار شوند، بدان که مرلو جوان مي کشدشان. بله، آنها را مي کشم و اين نقصير توست!»

گفتم: «باشد.» و از پله ها بالا رفتم.
بالا رفتن از پله ها براي من خيلي سخت بود. چون دست هايم بسته بود، نمي توانستم راحت راه بروم و پشت سر هم سکندري مي خوردم. مرلو هم به خاطر اين سکندري ها و سروصدايي که ايجاد مي کردم مدام نگران مي شد و اين طرف و آن طرف را نگاه مي کرد.

وقتي پشت در اتاق دبي رسيديم، ايستادم و گفتم:

گفت: «مرلو جوان از هيچ چيز نمي ترسد!»
- پس چرا معطلی؟
گفت: «هنوز هم باورم نمي شود که تو دوستت را دست من بدهی.»

شانه هايم را بالا انداختم و گفتم: «هرچه بيشتر طول بدهی، بيشتر مردد مي شوم. من مي دانم که چه کار مي کنم و مي دانم که بعد حس خيلي بدی پيدا مي کنم. ولي فعلاً فقط مي خواهيم ايورا را نجات بدهيم تا دو تايي به جاي گرمي برويم و من پاهاي يخ زده ام را دراز کنم.»

مرلو ريزيز خنديد و گفت: «اي نيمه شب بيچاره!»
او با ناخن هاي تيزش شيشه يکي از پنجره ها را برید. بعد دستش را تو برد و در را باز کرد. به من هم گفت که داخل بروم.
او به دقت به صداهاي داخل خانه گوش مي کرد و پرسيد: «چند نفر اينجا زندگي مي کنند؟»

گفتم: «سه نفر؛ دبی و پدر و مادرش.»
- خواهر يا برادر ندارد؟
سر تکان دادم.
- کس ديگري نيست؟

جواب دادم: «فقط خودشان سه نفرند.»
زمزمه کنان گفت: «وقتي کارم با دخترک تمام شد، بايد يکي از والدين او را هم بخورم.»

گفتم: «اين در قرار ما نبود!»

مرلو مرا کنار کشید و خودش پشت در ایستاد. بعد با خنده گفت: «خوب، از همین جا بوی خورش را حس می‌کنم. تو هم بوی خورش را می‌فهمی؟ هان؟»

گفتم: «بله.»

او دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. داخل اتاق خیلی تاریک بود. ولی چون ما از آن دالان‌های زیرزمینی بیرون آمده بودیم، چشممان زود به تاریکی عادت کرد.

مرلو نگاهی به اتاق انداخت و همه کسوها، کمد‌ها، پوسترها، عکس‌های روی دیوار و درخت کریسمس کنار پنجره را از نظر گذراند.

دبی که زیر پتو خوابیده بود، کمی تکان خورد. انگار خواب بدی می‌دید. بوی تند خون در اتاق پخش بود.

مرلو بیرون را نگاه کرد. بعد دوباره به یاد من افتاد که جلو در ایستاده بودم. آمد، در را بست و گفت: «دارن شان، تا حالا مرگ کسی را دیده‌ای؟»

گفتم: «بله.»

«چیز خیلی عجیبی است، نه؟»

گفتم: «نه، وحشتناک است.»

مرلو گفت: «انگار تو نمی‌توانی زیبایی را ببینی، ولی عیبی ندارد. آخر، خیلی جوان هستی. وقتی بزرگ شوی، یاد می‌گیری.»

بعد چانه مرا با انگشتانش گرفت و ادامه داد: «می‌خواهم نگاه

کنی. می‌خواهم وقتی گلویش را می‌برم و خورش را می‌خورم، نگاهم کنی. تو باید ببینی که چطور عصاره جانش را می‌کشم و آن را مال خودم می‌کنم.»

سعی کردم صورتم را برگردانم. ولی او چانه‌ام را محکم نگه‌داشته بود. مرلو گفت: «اگر نگاه نکنی، مستقیم به اتاق پدر و مادرش می‌روم و آنها را هم می‌کشم. می‌فهمی؟»

داد زدم: «تو یک هیولایی!»

با لحنی تهدیدآمیز تکرار کرد: «می‌فهمی؟»

چانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «خیلی خوب، نگاه می‌کنم.»

خندید و گفت: «حالا شدی یک پسر خوب! این‌طوری برای خودت هم بهتر است. شاید حتی بعد از اینکه کار مرا دیدی، دیگر همراه من بیایی و آن شب پیر را ول کنی و دستیار مرلو جوان بشوی. هان؟»

بدون اینکه تنفرم را پنهان کنم، گفتم: «خیال کردی!»

مرلو آرام و بی‌سروصدا به طرف دیگر اتاق رفت. دو چاقو از زیر لباسش درآورد و آنها را در هوا انداخت و گرفت. او خیلی آرام چاقوها را بالا می‌انداخت و می‌گرفت. بعد شروع کرد به زمزمه کردن و سوت زدن. البته صدای زمزمه‌اش را فقط گوش‌های تیزی مثل گوش‌های یک شب می‌شنیدند.

چیزی زیر پتو تکان خورد.

وقتی مرلو به شکارش نزدیک می‌شد، احساس می‌کردم که



۲۵

چاقوها در هوا چرخیدند و درست جایی فرود آمدند که گلوی دبی قرار داشت. اما انگار آنها روی بالش فرود آمدند!

چاقوها به دبی نخوردند. چون دبی آنجا نبود!

مرلو به موجود روی تخت نگاه کرد. چیزی که روی تخت بود پوزه داشت!

مرلو دیگر نمی توانست حرف بزند. به سختی گفت: «آ آ... ن...»
من خندیدم و گفتم: «آن یک بز است.»

مرلو حسایی گیج شده بود، گفت: «ولی... ولی... ولی...»
در حالی که او از دیدن آن صحنه حسایی گیج شده بود، ناگهان آقای کریسلی از درون کمده بیرون آمد. او با آن لباس سرخ و موهای نازنجی و زخم روی صورتش وحشی تر از مرلو به نظر می آمد.

مرلو وقتی آقای کریسلی را دید، خشکش زد. چشمان قرمزش

دچار تهوع شده ام. قلبم خیلی تند می زد. اگر مجبور نبودم نگاهش کنم، یک لحظه هم آنجا نمی ایستادم. صحنه وحشتناکی بود. مثل دیدن عنکبوتی بود که همه حواسش را روی یک پشه متمرکز می کند. البته این عنکبوت دو تا جاقو هم داشت، به جای پشه آدم می خورد و تارش را روی همه شهر انداخته بود.

مرلو به طرف در اتاق رفت، به تخت نزدیک شد و در فاصله نیم متری تخت ایستاد. بعد چیزی را از جیبش در آورد. خوب که نگاه کردم، دیدم آن یک کیسه است. او در کیسه را باز کرد، چیزی شبیه نمک از آن بیرون آورد و آن را روی زمین پاشید. می خواستم بهرسم که آن چیست، ولی جرئت نداشتم حرف بزنم. گفتم شاید این هم یکی از رسم های شبح واره هاست که وقتی کسی را در خانه اش می کشند، باید اجرا کنند. آقای کریسلی گفته بود که آنها به آئین و رسومشان خیلی پایبندند.

او آن ماده نمک مانند را دور تخت ریخت و کلماتی را زیر لب تکرار کرد. وقتی کارش تمام شد، به طرف پایین تخت آمد و نگاهی به من انداخت تا مطمئن شود که من نگاهش می کنم. بعد با حرکت سریعی که من نتوانستم درست آن را ببینم، خودش را روی قریانی انداخت و هر دو جاقو را بر بدن او فرو آورد. انگار چاقوها بر گلوی دبی فرود آمدند و زندگی او به پایان رسید.

از حال رفت و پوست کبودش بی رنگ شد.

انتظار داشتیم، مثل فیلم‌هایی که قبلاً دیده بودم، کشمکش طولانی و پرهیجانی در بگیرد. فکر می‌کردم که آنها ابتدا یکدیگر را تهدید می‌کنند و بدوبیراه می‌گویند، و بعد آقای کرپسلی یک دشنه یا چاقو را به طرف مرلو پرت می‌کند و خلاصه به جان هم می‌افتند تا اینکه بعد از زد و خوردهای زیاد، هر دو خسته و زخمی، کار را به آخر برسانند.

ولی این‌طور نشد. این جنگ میان دو موجود وحشتناک بود که فقط عاشق کشتن یکدیگر بودند، نه آفریدن صحنه‌های پرهیجان و جنجالی. نبرد آنها، فقط چهار حرکت داشت و در چند ثانیه به آخر رسید.

حرکت اول را آقای کرپسلی انجام داد. او دست راستش را بالا برد و چاقویی را در هوا انداخت. چاقو در سمت چپ سینه مرلو فرو رفت. فقط چند سانتیمتر تا قلبش فاصله داشت. مرلو روی زمین نشست و فریاد کشید.

به محض اینکه دهان او باز شد، آقای کرپسلی جلو پرید. او با یک پرش بلند به کنار تخت رسید و در برابر آن موجود دیوانه قرار گرفت.

این دومین حرکت بود.

حرکت سوم را مرلو انجام داد. او با دستپاچگی، چاقوی دست چپش را به طرف آقای کرپسلی پرت کرد. چاقو با چنان سرعتی در هوا پرواز کرد که اگر به هدف می‌خورد، زندگی کرپسلی به آخر

می‌رسید. اما این چاقو به هدف نخورد و از چند سانتیمتری بالای سر او گذشت.

در زمانی که مرلو دست چپش را برای پرتاب چاقو بلند کرد، زخم روی سینه‌اش باز شد. در همین لحظه، کرپسلی با دست خالی ضربه‌ای به سوی مرلو حواله کرد و چون موقع وارد کردن این ضربه، انگشتانش را باز نگه‌داشته بود، هر پنج ناخن بلند و تیزش مثل پنج تیغه چاقو در شکم مرلو فرو رفت.

وقتی می‌گوییم: «در شکم او فرو رفت»، یعنی واقعاً در شکم او فرو رفت!

مرلو نفس نفس زد و بی حرکت شد. چاقوی دوم از دستش به زمین افتاد و نگاه او روی آن خیره ماند. دست آقای کرپسلی تا میج در شکم مرلو بود.

آقای کرپسلی یک لحظه صبر کرد و بعد دستش را به سرعت بیرون کشید. با این حرکت، روده‌ها و سیل وحشتناکی از خون تیره مرلو از شکمش بیرون ریخت.

مرلو نالید و زانوهایش خم شد، طوری که بز بیچاره را زیر هیكلش له کرد. او از روی تخت پایین افتاد و وقتی غلتید و به پشت روی زمین قرار گرفت، سعی کرد شکاف شکمش را با آب دهان خود ببندد.

اما آن شکاف خیلی عمیق بود و او نمی‌توانست برایش کاری بکند. خون به شدت جریان داشت و بند نمی‌آمد. کار او تمام شده بود.

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «او الان بی خطر است. تصمیم با خودت است.»

تصمیم گرفتم خم شوم تا ببینم که مرلو در حال مرگ چه می‌خواهد بگوید، خم شدم. او فقط چند ثانیه فرصت داشت. چشمان سرخش بی‌هدف در اطراف می‌چرخیدند. به زحمت دهانش را باز کرد و تا جایی که می‌توانست سرش را بالا آورد. چیزی را در گوشم زمزمه کرد که آن را درست نشنیدم. به او گفتم: «نفهمیدم چه گفتی. دوباره بگو!» و سرم را به دهانش نزدیک کردم.

مرلو دوباره دهانش را باز کرد و بعد با آخرین نفسی که برایش باقی مانده بود، چیزی را که به نظرش خیلی مهم بود، گفت: «پپ پسر با باهوش، هان؟» بعد آرام خندید و سرش روی زمین افتاد. او مُرد.

آقای کرپسلی بالای سر مرلو آمد، یکی از ملافه‌های تخت را بر داشت و دستش را با آن پاک کرد. صورتش بی‌رنگ شده بود. اما به نظر نمی‌رسید که از کار خود خوشحال یا ناراحت باشد.

بعد از چند دقیقه، مرلو فهمید که دیگر نمی‌تواند هیچ امیدی به زنده ماندن داشته باشد. او سینه‌خیز به طرف من آمد و در چشم‌های من خیره شد. از درد، دندان‌هایش را بر هم می‌سایید. با ترس و لرز گفتم: «آقای کرپسلی!»

آقای کرپسلی نگاهی به او انداخت و گفت: «نگران نباش! نمی‌تواند کاری بکند.»

ولی برای اینکه نترسم، کنار من ایستاد. مرلو تا مدتی طولانی زجر کشید و روی زمین خزید. دلم برایش می‌سوخت. ولی وقتی به ایورا فکر می‌کردم که وارونه از سقف آویزان بود، و به دبی که قرار بود کشته شود، می‌دیدم هر بلایی سر او بیاید حقش است.

مرلو چند بار از نفس افتاد و من فکر کردم که دیگر می‌میرد. ولی انگار می‌خواست آخرین حرفش را بگوید. اگر چه او می‌دانست که دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، اما برای گفتن چیزی همچنان تلاش می‌کرد.

او با صورت به پای من افتاد. به سختی نفس می‌کشید و خون به شدت از دهانش بیرون می‌زد. می‌دانستم که دیگر کارش تمام است. با انگشت به من اشاره کرد تا خم شوم.

نگاهی به آقای کرپسلی انداختم.



۲۶

ما جسد مرلو را در یک کیسه پلاستیکی بزرگ و سیاه‌رنگ گذاشتیم تا آن را در یکی از همان راهروهای بیندازیم که خودش خیلی به آنها علاقه داشت. آنجا بهتر از هر جای دیگری برای او بود. بز را هم در یک کیسه انداختیم و چند سوراخ روی آن ایجاد کردیم تا حیوان از بی‌هوایی نمیرد. من خودم آن بز را از باغ‌وحش دزدیده بودم و فکر می‌کردم که آن شب به جای دبی کشته می‌شود. آقای کرپسلی می‌گفت که آن را به سیرک عجایب ببریم تا غذای مار ایورا یا آدم کوچولوها شود. اما من گفتم که بهتر است آزادش کنیم.

بعد شروع کردیم به تمیز کردن اتاق. مرلو همه جا را خونی کرده بود. نمی‌خواستیم خانواده هملاک از قضیه بو ببرند. با اینکه خیلی سریع کار کردیم، کارمان حدود دو ساعت طول کشید. وقتی همه جا به شکل اول در آمد، رفتیم و دبی و والدینش را که

هنوز خواب بودند، آوردیم در سرجایشان گذاشتیم.

می‌دانید قضیه چه بود؟ هدیه‌ای که من آن شب به خانه دبی بردم، در واقع کیکی آلوده به نوعی دارو بود که آقای کرپسلی آن را درست کرده بود و اگر کسی از آن می‌خورد، تا چند ساعت بیهوش می‌ماند. من خودم از آن کیک نخوردم و فقط وانمود کردم که می‌خورم. ولی هر سه آنها از آن کیک خوردند و بعد از ده دقیقه بیهوش شدند. البته آن دارو هیچ ضرری برایشان نداشت. فقط تا چند ساعت آنها را خواب نگه‌می‌داشت و سبب می‌شد که وقتی آنها بیدار می‌شوند، چیزی از شب قبل را به یاد نیاورند. از تصور اینکه آنها روز بعد خود را با لباس‌های رسمی در رختخواب می‌دیدند و چه خیالاتی می‌کردند، خنده‌ام می‌گرفت. این قضیه برای همیشه یک راز باقی ماند و آنها هرگز نمی‌توانستند از آن سر در آورند.

نقشه ما خیلی کامل نبود. خیلی چیزها ممکن بود درست پیش نرود. همان اول که من و آقای کرپسلی به ظاهر با هم دعوا کردیم و در زیرزمین از هم جدا شدیم، هیچ مطمئن نبودیم که مرلو دنبالمان است یا نه. وقتی من و مرلو به طرف خانه دبی راه افتادیم هم هیچ تضمینی نبود که او مرا در راه نکشد. همین‌طور وقتی برایش دلیل می‌آوردم که نباید مرا بکشد، ممکن بود او حرف مرا قبول نکند... یا در مورد قانون ژنرال‌ها که گفتم لغو شده است، ممکن بود حرفم را باور نکند. ولی به هر حال، همه چیز دست به دست هم داد و درست شد.

نقشه تو بود. در واقع، من باید از تو تشکر کنم. شاید هم اصلاً لازم نباشد که هیچ کدامان از دیگری تشکر کنند.»

پرسیدم: «حالا اگر شبح‌واره‌ها بفهمند که ما او را کشته‌ایم، چه می‌شود؟ دنبلمان می‌آیند؟»

آقای کرپسلی گفت: «امیدوارم که جسدش را پیدا نکنند. اما اگر هم آن را پیدا کنند، تقریباً غیرممکن است که بفهمند کار ما بوده است.»

دوباره اصرار کردم و پرسیدم: «حالا اگر بفهمند، چی؟»
گفت: «بعد ما را می‌گیرند و به آخر زمین می‌برند و می‌کشند. آنجا دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آید. آنها چند نفری می‌آیند و ژنرال‌ها هم دیگر نمی‌توانند از ما دفاع کنند.»
گفتم: «وای! کاش این سؤال را نپرسیده بودم!»
- دوست داشتی که دروغ بشنوی؟

سر تکان دادم و با خنده گفتم: «نه، اما فکر کنم که اگر این قضیه را به ایورا نگوئیم، بهتر باشد. اگر نداند، هیچ وقت نگران نمی‌شود. البته او الان خیلی از دست من عصبانی است. فکر می‌کرد که من واقعاً می‌خواهم دبی را به دست مرلو بدهم. او خیلی آتشی است!»
آقای کرپسلی با اطمینان گفت: «اگر حقیقت را برایش بگوئیم، او هم آرام می‌شود. حالا می‌آیی سراغش برویم و به دادش برسیم؟»

با تردید به دبی نگاه کردم و گفتم: «بگذار خدا حافظی کنم.»
آقای کرپسلی گفت: «البته، ولی زیاد طولش نده! نمی‌خواهم

متقاعد کردن مرلو برای عوض کردن دبی با ایورا مهم‌ترین قسمت نقشه بود. برای این کار، باید بازی خیلی داغی راه می‌انداختیم. اگر ناگهان و بدون مقدمه چینی این پیشنهاد را می‌دادم، ممکن بود مرلو شک کند. البته به نظر من او اصلاً حواسش جمع نبود. در غیر این صورت، کلک ما نمی‌گرفت و او موضوع را می‌فهمید.

بعد از همه اینها، کشتن مرلو هم خیلی مهم بود. ممکن بود که در این کشمکش، آقای کرپسلی از پا در آید و اگر این‌طور می‌شد، هر شش نفر ما کشته می‌شدیم! آقای کرپسلی و من و ایورا و دبی و جس و دنا.

ما بازی خطرناکی را شروع کرده بودیم و خوشبختانه بخت یاریمان کرد. نمی‌دانم که آیا به خطر انداختن زندگی پنج نفر برای نجات یک نفر، کار درستی بود یا نه! شاید هم درست نبود. ولی او یک انسان بود و نقشه ما هر عیبی که داشت، این خوبی را هم داشت که سبب می‌شد موجود خونخواری از روی زمین برداشته شود و انسان‌های بسیاری از مرگ نجات یابند.

ملافه تمیزی را روی دبی کشیدم. او آرام خوابیده بود. فقط جای زخم کوچکی روی بازویش دیده می‌شد که احتمالاً کار آقای کرپسلی بود. آخر، او برای اجرای این نقشه به خون احتیاج داشت! نگاهی به آقای کرپسلی انداختم و گفتم: «کارت عالی بود! متشکرم.»

خندید و گفت: «من کاری را که لازم بود انجام دادم. اما این

دخمه خونین

تمام فردا را در آن دخمه بگذرانم. بیرون، منتظرت هستم.» و رفت. ساعت را نگاه کردم. تقریباً چهار صبح بود. یعنی دیگر کریسمس شده بود. با عجله، درخت کریسمس را آوردم و کنار تخت دبی گذاشتم. در جعبه تزئینات را باز کردم و سعی کردم که درخت را خیلی با سلیقه تزئین کنم. بعد، سر دبی را طوری چرخاندم که رو به درخت باشد. این طوری، وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد، اولین چیزی که می‌دید، درخت کریسمس بود.

دلم نمی‌خواست بدون خدا حافظی او را ترک کنم. آن طوری همیشه چشم به راه می‌ماند. اما با دیدن درخت کریسمس و تزئینات آن فهمید که من مجبور بوده‌ام با عجله بروم.

چند لحظه ایستادم و اتاقش را نگاه کردم. دلم می‌خواست دوربین داشتم و عکس می‌گرفتم. ولی لازم نبود؛ چهره دبی و همه خاطرات خانواده هملاک همیشه در ذهنم می‌ماند. این خاطره، مثل یاد اعضای خانواده‌ام و چهره‌ی سام هیچ‌وقت از ذهنم خارج نمی‌شود.

کمی جلو رفتم و به آرامی گفتم: «دبی، کریسمس مبارک!»

از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم تا به سراغ ایورا

برویم.

ادامه دارد